

اصول مقدماتی فلسفه

ژرژ پلیتسر

فهرست

صفحه

پیش‌گفتار..... ۴

مقدمه..... ۷

قسمت اول:

مسائل اساسی فلسفه

فصل اول: مسائل اساسی فلسفه..... ۱۳

فصل دوم: ایده آلیسم..... ۱۸

فصل سوم: ماتریالیسم..... ۲۵

فصل چهارم: حق با کدام است؟ ایده آلیسم یا ماتریالیسم..... ۲۹

فصل پنجم: آیا فلسفه سومی وجود دارد؟ آگنوستیسیسم..... ۳۴

قسمت دوم:

ماتریالیسم فلسفی

فصل اول: ماده و مادیون..... ۴۱

فصل دوم: مادی بودن یعنی چه؟..... ۴۶

فصل سوم: تاریخچه ماتریالیسم..... ۵۲

قسمت سوم:

تحقیق در متافیزیک (ماوراء طبیعه)

فصل اول: اسلوب متافیزیک چیست؟ ۶۷

قسمت چهارم:

تحقیق در دیالکتیک

فصل اول: مقدمه‌ای برای تحقیق دیالکتیک..... ۸۱

فصل دوم: قوانین دیالکتیک؛ قانون اول: تغییر دیالکتیکی..... ۸۹

فصل سوم: قانون دوم: قانون تاثیر متقابل یا فعل و انفعال..... ۹۵

فصل چهارم: قانون سوم: تضاد..... ۱۰۲

فصل پنجم: قانون چهارم: تبدیل کمیت به کیفیت..... ۱۱۶

قسمت پنجم:

ماتریالیسم تاریخی

فصل اول: قوای محرکه تاریخ ۱۲۳

فصل دوم: شرایط اقتصادی و طبقات چگونه بوجود می‌آیند؟..... ۱۲۹

قسمت ششم:

ماتریالیسم دیالکتیک و ایدئولوژی‌ها

فصل اول: انطباق روش دیالکتیک با ایدئولوژی..... ۱۳۵

در ستایش از آموختن: برتولت برشت ۱۴۶

پیشگفتار

رساله مقدماتی فلسفه که اینک به چاپ آن مبادرت می‌شود حاصل یادداشت‌هایی است که یکی از شاگردان ژرژپلیتسر در دوره تحصیلی ۱۹۳۵-۱۹۳۶ برداشته است. این درس‌ها را استاد در دانشکده کارگری پاریس تدریس می‌کرده است. برای آن‌که به ارزش و ارج این دروس بیشتر پی‌ببریم لازم است هدف و شیوه تدریس رفیق خود را شرح دهیم.

دانشکده کارگری در سال ۱۹۳۲ به وسیله یک عده چند نفری از استادان بنیاد گذاشته شد تا علم مارکسیستی را به کارگران و زحمتکشان بیاموزد و استدلال و اندیشه ایشان را بر اساسی قرار دهند که بتوانند قرن ما را بشناسند و حرکات خود را بسنجند. تا همان‌طور که در ماشین و تکنیک تسلط دارند در مسائل سیاسی و اجتماعی نیز مسلط باشند.

از همان آغاز امر، ژرژپلیتسر مسئولیت تدریس فلسفه مارکسیستی و ماتریالیسم دیالکتیک را در دانشکده کارگری به‌عهده گرفت. در برابر تحریفات و بی‌اعتنایی دولت در تدریس این فلسفه، این وظیفه شایسته‌ای بود.

از کسانی که افتخار شرکت در این کلاس‌ها را داشتند کسی نمی‌تواند فراموش کند که درس‌های این مرد سرخ‌رو، سرشاد، دانشمند، با وجدان و رفیق که آنقدر تلاش داشت مطالب خشک فلسفی را باب طبع همه بسازد تا چه اندازه در شنوندگان تأثیر عمیق داشت. (هر سال در برابر عده‌ی کثیری صحبت می‌کرد که از پیر و جوان و از هر مسلک و منصبی در آن شرکت می‌کردند ولی اکثریت همواره از طبقه کارگر بود).

تسلط او به موضوع نظم دلنشینی به کلاس می‌داد، او می‌دانست چگونه جدی و محکم باشد. همیشه درست رفتار می‌کرد، و چنان قدرت حیاتی از خود بروز می‌داد و پرتویی از او می‌تافت که مورد تحسین و محبت تمام شاگردان قرار می‌گرفت.

پولیتسر برای آن‌که مطالب خود را به خوبی به شنوندگان بفهماند، از کلیه اصطلاحات پیچیده، و لغات فنی فلسفی که تنها برای اشخاص سابقه‌دار قابل فهم است، چشم می‌پوشید. تنها لغات سهل و آسان را که بگوش همه آشنا بود بکار می‌برد. وقتی مجبور می‌شد که اصطلاحات خاصی را بیان کند هرگز از تشریح کامل آن صرف‌نظر نمی‌کرد، و با مثال‌های معمولی آن را روشن می‌کرد، هر گاه در ضمن بحث یکی از شاگردان، لغتی عالمانه بکار می‌برد، شاگرد را نگه می‌داشت و به نحو مؤثری (که شاگردهایش به خوبی آشنا هستند) او را سرزنش می‌داد. او خواهان سادگی و روشنایی مطالب بود، بی‌آن‌که صحت و درستی موضوعات و تئوری‌هایی را که بیان می‌کرد، فدای جمله سازد. با شرکت دادن شنوندگان در

مباحث، که در ابتدا و انتهای هر جلسه صورت می‌گرفت، توانسته بود درس‌های خود را بی‌نهایت زنده و ثمربخش سازد. به این ترتیب که در آخر هر درس، یک یا دو پرسش آزمایشی می‌داد، موضوع این پرسش‌ها خلاصه بحث یا انطباق موضوع مورد بحث با یکی از مسائل زندگی بود. در ابتدای جلسه‌ی بعد، شاگردان بسیاری بودند که تکلیف خود را نوشته و همراه می‌آوردند. او چند نفری را از میان ما بر می‌گزید تا نوشته خود را بخوانند و در موارد لازم نوشته‌ها را تکمیل می‌کرد. یک نوع انتقاد و بحثی را در بین ما تشویق، و نتایج بحث را خلاصه می‌کرد. این کار تقریباً نیم ساعت به طول می‌انجامید، و به کسانی که نتوانسته بودند در جلسه گذشته حاضر شوند اجازه می‌داد که نواقص خود را تکمیل و رشته درس را دنبال کنند، از طرفی خود استاد می‌فهمید که درس‌هایش تا چه اندازه برای شاگردان درک شدنی بوده است، در بیشتر موارد روی نکات دقیق و تاریک، بسیار دقت و موشکافی نشان می‌داد. آن وقت به درس روز می‌پرداخت، یک ساعت درس می‌داد، سپس شاگردها از همان درس سؤال می‌کردند.

این سؤال‌ها بطور کلی جالب توجه و منطقی بود، پولیتسر از این سؤال‌ها استفاده می‌کرد و رشته بحث را از طریق دیگری به میان می‌گذاشت.

ژرژ پولیتسر که تبحر و اطلاع کافی و هوش و فراست تحسین‌آوری در درس خود داشت، بیش از هر چیز به انعکاس این درس‌ها در شنوندگان توجه داشت، همیشه ملاحظه‌ی آن‌ها را داشت و میزان شعور و ادراک شاگردان را ملاک بحث قرار می‌داد. به همین جهت شاگردها از روی علاقمندی از او پیروی می‌کردند. او کمک مؤثری در تربیت هزاران هزار سرباز حزبی کرده است و اکنون چه بسیارند کسانی که از بین شاگردان او دارای مسئولیت اجتماعی شده‌اند.

بزودی جنگ فرا رسید و پولیتسر قهرمانانه در برابر اشغالگران هیتلری جان سپرد. ژرژ پولیتسر که هر ساله که تدریس دوره فلسفه خود را در دانشکده کارگری تجدید می‌کرد، همواره گوش‌زد می‌کرد که بر خلاف تلقین‌های سوء دستگاه‌های حاکمه و متصدیان آن، فیلسوف ماتریالیست خالی از آرمان نیست تا آن‌جا که برای دفاع از آرمان‌های خود به مبارزه می‌پردازد. او درس‌های آن ایام را با فداکردن خود به ثبوت رسانید و نیز نشان داد که تئوری و عمل را چگونه باید بهم آمیخت. بی‌جا نیست که این فداکاری را اکنون مجدداً بیاد آوریم، اکنون که باز عده‌ای جرأت کرده‌اند مارکسیسم را به صورتی معرفی کنند که "انسان را بصورت ماشین یا حیوان در می‌آورد." ما هیچ‌گاه به این قبیل توهین‌ها که به رفقای ما

می‌شود اعتراض نمی‌کنیم. و به کسانی که حماقت این گونه افتراها را دارند، نام ژرژپلیتسر، گابریل پهری، ژاک سو لومون و ژاک دکور را یادآوری می‌کنیم. همه‌ی این‌ها مارکسیست بودند و در دانشکده کارگری پاریس به تدریس اشتغال داشتند. این‌ها رفقای پاکیزه، شجاع، و برادر ما بودند که هرگز از صرف یک قسمت عمده‌ی زندگانی در محلات گمنام دور افتاده سر باز نزدند و در این‌جا بود که به کارگران فلسفه، علم اقتصاد، و تاریخ را می‌آموختند.

دانشکده کارگری در ۱۹۳۹ منحل شد ولی در فردای استقلال و آزادی فرانسه دگرباره به نام "دانشکده‌نو" گشایش یافت. دسته دیگری از استادان آزاده و فداکار، جانشین آن‌هایی گشتند که تیرباران شده بودند، و این عمل قطع شده را اکنون دنبال کرده‌اند.

اینک هیچ چیز بیش از آن مشوق ما نیست که با این خدمت اصولی احترام‌های خود را به یکی از بانیان و زنده کنندگان دانشکده کارگری تقدیم داریم، و هیچ احترامی به نظر ما صحیح‌تر و مفیدتر از آن نیست که امروز به چاپ اصول مقدماتی فلسفه تألیف ژرژپلیتسر مبادرت جوئیم.

موریس لوگوا - ۱۹۴۶

مقدمه

۱- چرا ما باید فلسفه را بی‌آموزیم؟

۲- آیا آموختن فلسفه دشوار است؟

۳- فلسفه چیست؟

۴- فلسفه مادی کدام است؟

۵- بین فلسفه مادی و مارکسیسم چه رابطه‌ای برقرار است؟

۶- ستیزه سرمایه داران با مارکسیسم؟

۱ - چرا ما باید فلسفه بیاموزیم؟

می‌خواهیم در این درس‌ها، اصول مقدماتی فلسفه‌ی مادی را توضیح دهیم: چرا؟ برای این‌که نظریه مارکسیستی، که با شوق وافر خواستار آگاهی از آن هستیم، کاملاً به یک فلسفه و به یک اسلوب مرتبط است: فلسفه و اسلوب ماتریالیسم دیالکتیک. برای این‌که آموختن این فلسفه و این اسلوب برای فهم بهتر مارکسیسم و رد استدلال‌ها و تئوری‌های سرمایه‌داری و هم‌چنین به منظور یک نبرد سیاسی مؤثر، امری ضروری است.

لنین می‌گوید: "بدون یک تئوری انقلابی، جنبش انقلابی غیر ممکن است." منظور از این کلام آن است که باید بین تئوری و عمل، رابطه‌ی کاملی ایجاد کرد.

عمل چیست؟ عمل عبارت است از اجرا کردن. مثلاً "صنعت و کشاورزی برخی از تئوری‌های فیزیکی و شیمیایی و زیست‌شناسی را از عالم فکر به حیطه‌ی علم و به مرحله عمل وارد می‌کند (عمل - فرضیه) تئوری چیست؟ تئوری عبارت است از شناخت چیزهایی که ما می‌خواهیم عملی کنیم.

اگر انسان فقط عملی باشد، آنگاه کارهای او بر حسب عادت یعنی بصورت عمل بدون ابتکار و عادت‌ی خواهد بود و اگر انسان فقط تئوری بداند بیشتر تصوراتش اجرا شدنی نیست. پس باید بین تئوری و عمل ارتباط کامل ایجاد کرد.

تمام رمز مسئله در این است که ما بفهمیم این تئوری کدام است و ارتباط آن با عمل تا چه اندازه است؟

واضح است که برای یک مرد مبارز، یک روش تجزیه و تحلیل استدلال و استنتاج صحیح، به منظور عملی کردن یک انقلاب درست ضروری است. برای او روشی لازم است که

به صورت "دگم" یعنی قانون جامدی نباشد، قانونی که بخواهد حل کلیه مسائل و قضایا را از پیش حاضر و آماده بکند و تحول بدهد، بلکه باید پیرو روشی باشد که تابع حالتها و وقایع است. این وقایع و حالتها هرگز با یکدیگر شبیه نیستند و بدین جهت نتیجه‌ای هم که از آن‌ها گرفته می‌شود با هم شباهت نخواهند داشت. باید تابع روشی بود که هرگز تئوری را از عمل، و استدلال را از زندگی جدا نکند. این روش ماتریالیسم دیالکتیک است که پایه‌ی اساسی مارکسیسم محسوب می‌شود و این همان چیزی است که می‌خواهیم اکنون برای شما توضیح دهیم.

۲- آیا آموختن فلسفه دشوار است؟

معمولاً تصور می‌کنند که آموختن فلسفه برای اشخاص عادی کاری است پر از دشواری، زیرا لازمه‌ی آموختن فلسفه آشنایی به علوم و معارفی خاص است. البته غالب کتب بورژوازی به طریقی نوشته شده که نظریه فوق را تأیید می‌کند و جنبه‌ی معمایی دارد اما با این حال ما منکر این نیستیم که آموختن به طور عام و تحصیل فلسفه به‌طور خاص، کار دشواری است ولی به آسانی می‌توان بر دشواری‌ها غلبه کرد و علت اصلی دشواری هم در این است که پاره‌ای مسائل که برای خوانندگان مطرح می‌شود، تازگی دارد. در ابتدا ما کوشش می‌کنیم الفاظی را که ما به آن‌ها احتیاج داریم و یا الفاظی را که در محاوره عادی، معانی غلطی به خود گرفته‌اند، از نو تعریف کنیم:

۳- فلسفه چیست؟

مقصود عوام از لغت فلسفه، زندگی در عالم خیال و یا عدم توجه جدی به مسائل زندگی است و حال آنکه برعکس فیلسوف کسی است که برای هر پرسشی پاسخ روشنی داشته باشد. فلسفه می‌خواهد به بسیاری از مسائل جهان جواب بدهد. مثلاً دنیا از کجا آمده؟ انسان به کجا می‌رود؟ پس معلوم می‌شود که فلسفه کاملاً با دنیا سر و کار دارد و به بعضی از مسائل زندگی مشغول است.

ما در تعریف فلسفه می‌گوییم: فلسفه عبارت است از توضیح جهان، شرح طبیعت و به عبارت دیگر بررسی کلی‌ترین مسائل، مسائلی که به آن اندازه کلی نیست، مربوط به مباحث علوم است. از این مطلب معلوم می‌شود که فلسفه ادامه‌ی علوم است و مقدمه‌ی آن می‌باشد، یعنی از علوم جدا نیست.

این نکته را نیز اضافه کنیم که فلسفه مارکسیستی برای کلیه مسائل مربوط به جهان راه‌حلهایی دارد و این طریق حل مسائل از طرز تفکری ناشی شده است که آن را ماتریالیسم دیالکتیک می‌نامند.

۴- فلسفه مادی کدام است؟

در این جا اشتباهی است که بایستی برطرف شود. در اصطلاح عوام نسبت مادی به کسی اطلاق می‌شود که جز لذت و پیروی از هوای نفس قصد دیگری ندارد.

چون لغت مادی از ماده آمده است لذا موجب این تعبیر غلط شده است. ولی ما در بررسی ماتریالیسم به معنای علمی آن توجه داریم و مفهوم واقعی‌اش را به آن اطلاق می‌کنیم. چنان‌که خواهیم دید مادی بودن به هیچ وجه منافای با داشتن یک آرمان بزرگ و نبرد و فداکاری در راه آن نیست. گفتیم که فلسفه می‌خواهد کلی‌ترین مسائل جهان را توضیح دهد و تشریح کند ولی باید دانست که در طول تاریخ بشر، این توضیح و تفسیرها همیشه یکسان نبوده است. انسان‌های اولیه نیز می‌کوشیدند تا طبیعت را درک کنند و جهان را تشریح نمایند ولی آن‌ها به این کار توانایی نداشتند تنها چیزی که در واقع توضیح جهان و تفسیر و تشریح نموده‌های آن را ممکن می‌سازد، علم است، و کشفیاتی که ترقی علوم را در این اواخر میسر می‌سازد مربوط به زمان‌های اخیر است.

نادانی انسان‌های اولیه مانعی بر سر راه جستجوهای او بوده و این نادانی چنان‌که در تاریخ بشری مشاهده می‌کنیم سبب پیدایی ادیان می‌شود.

دین نیز می‌خواهد دنیا را تشریح نماید ولی برای تشریح آن فقط به نیروهای ماوراءالطبیعه متوسل می‌شود. این تعالیم مخالف با علم است.

کم‌کم در طی قرون و اعصار، علم تکامل یافت و انسان کوشید تا جهان را بر اساس واقعیت مادی و با اتکاء به دستاوردهای علمی تشریح نماید. از این‌جا، یعنی بر مبنای این تمایل به تشریح مسائل جهان بر اساس علم، فلسفه‌ی مادی زاییده شد.

در صفحات بعد، ما راجع به چگونگی فلسفه‌ی ماتریالیستی مادی بحث خواهیم کرد ولی از هم اکنون به خاطر می‌سپاریم که این فلسفه چیزی جز تشریح علمی عالم نیست.

وقتی که به مطالعه‌ی تاریخ فلسفه‌ی مادی بپردازیم مشاهده خواهیم کرد که پیکار طرفداران علم بر ضد جهالت، تلخ و سخت بوده است، و پر واضح است که امروز نیز این پیکار به پایان نرسیده است، زیرا هنوز فلسفه‌ی مادی و عقاید ناشی از جهالت در مقابل یکدیگر قرار دارند.

در گیرودار این مبارزه بود که مارکس و انگلس قدم به صحنه تاریخ گذاشتند. این دو نفر با درک اهمیت کشفیات بزرگ قرن نوزدهم کوشش کردند تا فلسفه‌ی مادی ترقیات شگفتی کرد و در راه تشریح علمی عالم پیش رفت. بدین جهت ماتریالیسم دیالکتیک پدید آمد. ما در این کتاب ابتدا ماتریالیسم و سپس ماتریالیسم دیالکتیک و آنگاه ماتریالیسم تاریخی را مورد مطالعه قرار می‌دهیم. حال بینیم که چه ارتباطی بین ماتریالیسم و مارکسیسم وجود دارد؟

۵- روابط موجود میان ماتریالیسم و مارکسیسم

می‌توانیم این روابط را به طریق زیر خلاصه کنیم:

الف: فلسفه مادی که می‌خواهد مسائل جهان را به طریق علمی حل کند در تاریخ مانند علم، تکامل و ترقی دارد و در نتیجه، مارکسیسم از علم بیرون آمده، با علم رابطه دارد و با علم تحول پیدا می‌کند.

ب: قبل از مارکس و انگلس، در مراحل مختلف و تحت اشکال گوناگون فلسفه‌های مادی وجود داشته ولی در قرن نوزدهم، علوم گام بزرگی به سوی جلو برداشت و مارکس و انگلس، این ماتریالیسم قدیمی را بر طبق علوم جدید تجدید کردند و به ما ماتریالیسمی را دادند که ماتریالیسم دیالکتیک نام دارد و بنیاد مارکسیسم است.

از توضیحات بالا به خوبی استنباط می‌شود که فلسفه‌ی مادی بر خلاف مشهور، تاریخ ممتدی دارد و تاریخ این فلسفه با تاریخ علوم کاملاً مربوط است.

مارکسیسم که پایه‌ی آن ماتریالیسم است از مغز یک فرد واحد بیرون نیامده، بلکه ادامه ماتریالیسم قدیمی است که در قرن هیجدهم فیلسوف فرانسوی "دیدرو" آن را بسیار به جلو برد.

مارکسیسم رونق و شگفتگی ماتریالیسمی است که اصحاب دایره‌المعارف در قرن هیجدهم آن را به وجود آوردند و با کشفیات علمی قرن نوزدهم غنی شد. مارکسیسم یک تئوری زنده و جاویدان است و برای این که پی‌ببریم که این نظریه چگونه مسائل جهان را مطرح می‌کند، خوب است مثالی بزنیم که همه شما از آن با خبرید.

مسئله مبارزه طبقاتی؛ اشخاص درباره این موضوع چگونه فکر می‌کنند؟ بعضی‌ها فکر می‌کنند که دفاع از "نان" مربوط به نزاع سیاسی است. برخی دیگر فکر می‌کنند که برای دفاع از نان کافی است مشته‌هایی گره کرده بر سر دشمنان فرود آید بدون این که این دسته به لزوم تشکیلات معتقد باشند.

برای مارکسیست‌ها مسئله مبارزه طبقاتی شامل سه مبارزه است:

الف: مبارزه اقتصادی

ب: مبارزه سیاسی

ج: مبارزه عقیده‌ای یا ایده‌ئولوژیک.

لذا باید موضوع را در سه زمینه فوق بطور هم‌زمان طرح کرد:

الف: نمی‌توان برای نان مبارزه کرد (مبارزه اقتصادی) بدون آن‌که برای صلح مبارزه کنیم

(مبارزه سیاسی) و یا بدون این‌که از آزادی دفاع نماییم (مبارزه عقیده‌ای یا ایده‌ئولوژیک).

ب: قضیه در مبارزه سیاسی نیز بدین منوال است. مبارزه سیاسی از زمان مارکس به

منزله‌ی یک علم واقعی درآمده است. در مبارزه سیاسی نیز شخص باید متوجه جنبه‌های اقتصادی و عقیده‌ای باشد.

ج: اما در مورد مبارزه عقیده‌ای که به صورت تبلیغات در می‌آید، برای آن‌که مؤثر باشد

شخص موظف است وضع اقتصادی و سیاسی را کاملاً در نظر داشته باشد.

پس ملاحظه می‌کنیم که تمام این مسائل کاملاً به یکدیگر وابسته است و اگر نتوانیم

در باره‌ی هر یک از این مسائل نظر خود را روشن کنیم و تصمیم لازم اتخاذ نماییم، درک

نخواهیم کرد که مبارزه‌ی طبقاتی یعنی چه؟ (مثلاً در یک اعتصاب)

پس آن کسی که بتواند در هر سه زمینه‌ی سیاسی اقتصادی و عقیده‌ای به درستی

مبارزه کند می‌تواند جنبش‌ها را به جهت بهتری راهنمایی کند. بدین جهت ما ملاحظه

می‌کنیم که یک مارکسیست چگونه مبارزات طبقاتی را درک می‌کند به علاوه در این

مبارزه‌ی عقیده‌ای که ما هر روز انجام می‌دهیم با مسائلی که حل‌شان دشوار است مواجه

می‌شویم از آن جمله مسائل جاودانگی روح و وجود ذات‌باری و حدوث و پیدایش جهان و

غیره.

ماتریالیسم دیالکتیک به ما روش استدلالی عطا می‌کند که می‌توانیم کلیه‌ی این مسائل

را حل کنیم و نه فقط به خیال پرستان و مردم خرافاتی پاسخ می‌دهیم بلکه به تمام کسانی

که قصد سفسطه دارند و تحت عنوان تجدید و تکمیل مارکسیسم، افسانه‌های کهن را احیاء

می‌کنند، جواب قانع کننده بدهیم و نقاب آن‌ها را از چهره برداریم.

۶- ستیزه بورژوازی با مارکسیسم

این کوشش برای سفسطه کردن بر پایه‌های گوناگونی قرار دارد. گاهی اوقات کوشش

می‌کنند که در مقابل مارکسیسم، سوسیالیست‌های قبل از مارکس را علم کنند و به همین

مناسبت است که گاهی اوقات از "اتوپيست‌ها" يعنى سوسياليست‌هاى تخيلى که طرفدار جهان خيالى "توماس مور" فيلسوف انگليسى هستند سخن مى‌گويند و گاهى نام "پرودون" را به ميان مى‌کشند و زمانى از رويز يونيست‌ها (تجديد نظر طلب‌ها که لنين آن‌ها را با قاطعيت تمام رد کرده است) نام مى‌برند. ولى آنچه که از همه مهم‌تر است توطئه سکوتى است که سرمايه‌دارى بر عليه مارکسيسم چيده است. سرمايه‌دارى به هر اقدامى که مانع اشاعه‌ى فلسفه‌ى ماترياليستى به شکل مارکسيستى آن است دست زده است. بخصوص بسيار حيرت‌انگيز است که در اين زمينه آموزش‌هاى فلسفى مدارس فرانسه را مورد توجه قرار دهيم.

همه‌ى شما مى‌دانيد که در دبيران‌ها فلسفه تدریس مى‌کنند اما شما در سراسر اين درس فلسفه حتى یک نظريه يا یک کلمه درباره مکتب ماترياليستى مارکس و انگلس نمى‌يابيد.

اگر احيانا در کتب فلسفه از ماترياليسم سخن رود (زيرا ناچار بايد نوشته شود) هميشه مارکسيسم و ماترياليسم را از هم جدا مى‌کند.

از مارکسيسم به عنوان یک نظريه سياسى صحبت مى‌شود و وقتى که در تشریح عقايد مختلف سخن از ماترياليسم تاريخ ميان مى‌آيد به هيچ وجه بحثى در باره معنای فلسفى آن در بين نيست و نيز ماترياليسم ديالکتیک را اصلاً مسکوت مى‌گذارند.

اين وضع فقط در دبيران‌ها نيست بلکه در دانشگاه‌ها هم کار بدین منوال است. داستان شگفت‌آور در اين است که انسان مى‌تواند در فرانسه فلسفه شناس بزرگواری بشود و اطاقش را با دانش‌نامه‌هاى عديده تزيين کند بدون آنکه از فلسفه‌ى مادى مارکس و از ماترياليسم ديالکتیک چيزى به گوشش خورده باشد.

از توضیحات فوق بر ما واضح شد که مارکسيسم نه فقط یک استنباط کلی درباره تحولات اجتماع است بلکه درباره جهان نيز هست لذا بيهوده است اگر کسی تصور کند که مارکسيسم فاقد فلسفه است برخى از تئوريسين‌هاى جنبش کارگرى به باطل سعى در يافتن فلسفه‌اى برای جنبش کارگرى مى‌نمايند.

در خاتمه بايد تذکر داد که با همه‌ى اين توطئه‌هاى سکوت، سفسطه‌ها، تجديد نظرها و کليه تدابير متخذه از طرف طبقات حاکمه، مارکسيسم روز بروز شايع‌تر و شناخته‌تر مى‌شود.

قسمت اول

فصل اول - مسائل اساسی فلسفه

۱- آموختن فلسفه را چگونه باید شروع کنیم؟

۲- دو نوع توضیح در استنباط جهان.

۳- ماده، روح.

۴- ماده چیست و روح کدام است؟

۵- مسئله اساسی فلسفه.

۶- ایده آلیسم یا ماتریالیسم.

۱- آموختن فلسفه را چگونه باید شروع کرد؟

ضمن مقدمه در چند مورد، فلسفه ماتریالیسم دیالکتیک را به منزله پایه مارکسیسم دانستیم. مقصد ما اینک بررسی این فلسفه است ولی برای آن که به این مقصد برسیم باید مرحله به مرحله پیش برویم.

وقتی ما از ماتریالیسم دیالکتیک صحبت می‌کنیم در برابر خود دو کلمه می‌بینیم: **ماتریالیسم و دیالکتیک**، از این دو لفظ این معنی حاصل می‌شود که آن ماتریالیسم، یک ماتریالیسم دیالکتیکی است. البته می‌دانیم که پیش از مارکس و انگلس نیز ماتریالیسم وجود داشت ولی اینانند که به کمک کشفیات قرن نوزدهم، ماتریالیسم را تغییر و تکامل داده و ماتریالیسم دیالکتیک را به وجود آورده‌اند. کمی دورتر معنای لفظ "دیالکتیک" را، که نوع جدید ماتریالیسم را معین می‌کند مورد دقت قرار خواهیم داد.

ولی از آن جایی که پیش از مارکس و انگلس فلاسفه ماتریالیسم وجود داشتند، مانند "دیدرو" **diderot** در قرن هیجدهم، و از آن جایی که تمام ماتریالیسم (پیروان فلسفه مادی) نقاط مشترکی دارند، لذا باید قبل از پرداختن به ماتریالیسم دیالکتیک، تاریخ فلسفه مادی را آموخت و نیز باید نسبت به آن استنباط‌هایی که مخالف با ماتریالیسم است معرفت حاصل نمود.

۲- دو نوع توضیح در استنباط جهان

دانستیم که فلسفه "بررسی کلی‌ترین مسائل" و هدف آن توضیح جهان و انسان است. اگر ما یک کتاب فلسفه‌ی متداول در کشورهای سرمایه‌داری را بگشاییم، از ازدحام فلسفه‌های گوناگون و رنگارنگی که در این کتاب معرفی شده وحشت خواهیم کرد. این

فلسفه‌ها اسامی جورواجور و کم و بیش پیچیده‌ای دارند که به "ایسم" ختم می‌شود. مانند کریتیسیم، اولوسیونیسیم، انتلکتوالیسم و غیره.... ازدحام اسامی گوناگون موجب خلط و اشتباه شده است. سرمایه‌داری قدمی برای روشن کردن این مباحث بر نداشته بلکه به عکس رفتار کرده است.

ولی ما می‌توانیم در میان این استنباط‌های مختلف، دو جریان بزرگ تشخیص دهیم و دو استنباط صریحا" مخالف یکدیگر را از هم جدا کنیم.

الف) استنباط علمی

ب) استنباط غیر علمی جهان

۳- ماده، روح

وقتی که فلاسفه خواستند اشیاء جهان و طبیعت و انسان و بالاخره آن‌چه را که دور و بر ماست توضیح دهند، وجوه تمایزی قائل شدند. ما خودمان مشاهده می‌کنیم که اشیاء و چیزهایی هست که مادی و قابل دیدن و لمس کردن است و نیز اشیایی وجود دارد که دیده نمی‌شود و قابل لمس یا اندازه‌گیری نیست مانند تصورات و افکار ما. لذا ما اشیاء را بدین ترتیب طبقه بندی می‌کنیم: از طرفی آن اشیایی که مادی است و از طرف دیگر آن چیزهایی که مادی نیست و مربوط به قلمرو روح، فکر و تصورات است. بدین ترتیب فلاسفه خود را در برابر "ماده" و "روح" یافته‌اند.

۴- ماده چیست و روح کدام است؟

بطور کلی دیدیم که چگونه اشیاء را بر حسب آن‌که مربوط به ماده یا روح باشند طبقه بندی کردند. ولی باید تصریح کنیم که این تمایز تحت اشکال مختلف و با الفاظ گوناگون بیان شده است. به همین دلیل است که به جای سخن گفتن از روح، ما از فکر و تصورات خود، از شعور و از جان، صحبت می‌کنیم همان‌طور که هنگام گفتگو از طبیعت و دنیا و زمین و وجود، مقصود ماده است.

انگلس در کتاب خود موسوم به "لودویک فویرباخ" از وجود و فکر صحبت می‌کند. وجود همان ماده، و فکر همان روح است.

برای تعریف فکر یا روح، و وجود یا ماده می‌گوییم:

فکر همان تصویری است که ما از اشیاء داریم. بعضی از این تصورات معمولاً از احساسات ما حاصل می‌شود و متعلق به اشیاء مادی است و بعضی تصورات دیگر مانند مفهوم خدا و فلسفه، نامتناهی است و خود فکر متعلق به یک شیئی مادی نیست. مطلب اساسی که ما باید

در نظر داشته باشیم این است که ما تصورات و افکار و احساساتی داریم. به علت آن که می‌بینیم و حس می‌کنیم.

ماده یا وجود، آن چیزی است که احساسات و ادراکات ما به ما نشان می‌دهد و ما را بر آن واقف می‌سازد و بطور کلی تمام آن چیزهایی است که ما را احاطه کرده است. آن چیزی که ما آن را "دنیای خارج" می‌نامیم مثلاً "ورق کاغذ من سفید است! دانستن این مطلب که این کاغذ سفید است تصویری است و این تصور از حواس من ناشی شده است. ماده، خود ورق کاغذ است.

به همین جهت وقتی که فلاسفه از روابط بین وجود و فکر و یا روح و ماده و یا شعور و مغز سخن می‌گویند در حقیقت در مطلب واحدی اظهار نظر می‌کنند و آن مطلب این است که بین ماده و روح و مغز و فکر، مهم‌تر کدام است. کدام بر کدام تسلط دارد، و بالاخره کدامیک مقدم بر دیگری است و پیشین و نخستین محسوب می‌شود. این مسئله است که آن را مسئله اساسی فلسفه نامیده‌اند.

۵- مسئله اساسی فلسفه

هر یک از ما حتماً از خود پرسیده است که پس از مرگ چه می‌شویم؟ پس از مرگ چه به سرمان می‌آید؟ دنیا از کجا آمده است؟ زمین چگونه تشکیل شده؟ و برای ما قبول این نظر دشوار است که همیشه چیزی وجود داشته است. انسان میل دارد فکر کند که لحظه‌ای بود که هیچ چیز وجود نداشت و به همین جهت شخص، این بیان دیانت مسیح را که "در ابتدا روح بر فراز ظلمات در حرکت بود و سپس ماده پدید آمد" به آسانی باور می‌کند و هم چنین انسان از خود می‌پرسد که افکار من در کجا قرار گرفته؟ و به این ترتیب مسئله روابط بین روح و ماده، مغز و فکر برای ما طرح می‌شود.

البته روش‌های دیگری نیز برای طرح این مسئله هست: مثلاً اینکه چه رابطه‌ای بین خواستن و توانستن وجود دارد؟ خواستن در این‌جا همان روح و فکر است ولی توانستن آن چیزی است که شدنی و ممکن است، یعنی ماده و وجود است. و هم چنین می‌توان به روابط موجود بین "وجود اجتماع" و "شعور اجتماع" توجه کرد.

پس مشاهده می‌شود که در مسئله اساسی فلسفه وجوه گوناگونی طرح می‌شود و نیز به خوبی می‌توان فهمید که پی بردن به طرز طرح مسئله روابط ماده و روح چقدر حائز اهمیت است زیرا، می‌دانیم که برای این مسئله فقط دو پاسخ می‌تواند وجود داشته باشد.

۱- پاسخ علمی

۲- پاسخ غیر علمی

۶- ایده آلیسم و ماتریالیسم

بدین ترتیب فلاسفه درباره این مسئله مهم موضع خاصی گرفتند. انسان‌های اولیه که کاملاً جاهل بودند و از جهان و از خویشتن هیچ گونه آگاهی نداشتند، مسئولیت تمام آن‌چه را که موجب شگفتی ایشان می‌شد به نیروهای مافوق طبیعت نسبت می‌دادند و چون در عالم رویا آشنایان و خویشان خودشان را می‌دیدند تخیلاتشان تحریک می‌شد و سر انجام چنین استنباط می‌کردند که هر فردی دارای وجود دوگانه‌ای است و چون تصور این "دوگانگی" فکر آن‌ها را مغشوش کرده بود، به این نتیجه می‌رسیدند که افکار و محسوسات آن‌ها به وسیله "جسم خود آن‌ها" ایجاد نشده بلکه به وسیله "روح خاصی که در این جسم منزل دارد و هنگام مرگ آن‌ها را ترک می‌کند" (فردریش انگلس: لودویک فویر باخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان) ایجاد شده است.

و از آن‌جا تصور جاودانی روح یا جاودانی بودن روان و امکان حیات روح در ورای ماده بوجود آمد. قرون متعددی لازم بود تا بشر بتواند مسئله را به ترتیب کنونی روشن سازد و در واقع فقط پس از پیدایش فلسفه یونان (و بخصوص پس از افلاطون که تقریباً ۲۵۰۰ سال پیش از این می‌زیست) بطور صریح ماده و فکر را در مقابل هم قرار دادند.

بدون تردید، بشر مدت مدیدی تصور می‌کرد که انسان پس از مرگ به زندگی خود در حالت یک "روح" ادامه می‌دهد ولی چنین می‌پنداشت که این روح نوعی از اجسام شفاف و سبک است و البته آن را ساده و بسیط نمی‌دانست.

هم چنین به خدایانی عقیده داشت که موجوداتی توانا تر از انسان بودند ولی آن‌ها را بصورت انسان‌ها و حیوانات یعنی بصورت اجسام مادی بودند تصور می‌کرد. فقط بعدها وجود خدایان (و سپس خدای واحد که جای خدایان را گرفت) بصورت نفس‌های بسیط و خالصی تصور شدند.

پس سرانجام به این اندیشه رسیدند که در واقعیت، نفس‌هایی وجود دارند که حیاتی خاص خود و کاملاً مستقل از حیات جسم دارند و به جسمی برای ادامه‌ی وجود خود محتاج نیستند. و بعداً این مسئله صریح‌تر و روشن‌تر از آن‌چه که در مذهب بود به شکل زیر مطرح شد:

"آیا جهان را خدایی آفریده یا از ازل وجود داشته؟" فلاسفه به تناسب پاسخی که به این سؤال می‌دادند به دو اردوی بزرگ منقسم شدند. (انگلس لودویک ...)

آن‌ها که طرفدار تشریح و توضیح غیر علمی بودند و مخلوق بودن جهان را می‌پذیرفتند یعنی تایید می‌کردند که روح ماده را آفریده، اردوی ایده‌آلیسم را تشکیل دادند.

دسته دیگر که می‌خواستند جهان را بطور علمی تشریح کنند و چنین می‌اندیشیدند که ماده عنصر اصلی است، مکتب‌های مختلف ماتریالیسم را بوجود آوردند.

در ابتدا این دو اصطلاح ایده‌آلیسم و ماتریالیسم جز این معنایی نداشت.

پس ایده‌آلیسم و ماتریالیسم دو پاسخ متقابل و متضاد به مسئله اساسی فلسفه است.

ایده‌آلیسم استنباط غیرعلمی و ماتریالیسم استنباط علمی معنایی جهان است.

بعدها ما دلایل این بیان را ذکر می‌کنیم ولی عجلتاً می‌گوییم که در تجارب خود می‌بینیم که اجسام بدون فکر و روح مانند سنگ و فلز و خاک مشاهده شده است ولی کسی مشاهده نکرده است که روح و فکری بدون جسم وجود داشته باشد.

برای آن‌که این فصل با اتخاذ نتیجه‌ی بدون ابهامی پایان یابد گوییم که در جواب این سؤال که "چگونه انسان می‌اندیشد؟" تنها دو پاسخ کاملاً متفاوت و متضاد می‌توان داد.

پاسخ اول: انسان می‌اندیشد برای آنکه دارای روحی است.

پاسخ دوم: انسان می‌اندیشد برای آنکه دارای مغزی است.

بر حسب آن‌که پاسخ اول یا دوم را بدهیم در مسائل دیگری که از این مسئله ناشی می‌شود، به راه حل‌های گوناگونی می‌رسیم.

پس مسئله در اینجا است که بدانیم آیا فکر مغز را آفریده یا مغز فکر را به وجود می‌آورد.

بر حسب پاسخی که می‌دهیم ایده‌آلیست یا ماتریالیست می‌شویم.

فصل دوم - ایده‌آلیسم

- ۱- ایده‌آلیسم اخلاقی و ایده‌آلیسم فلسفی.
- ۲- چرا باید ایده‌آلیسم برکلی را آموخت؟
- ۳- ایده‌آلیسم برکلی.
- ۴- نتایج دلایل "ایده‌آلیستی".
- ۵- احتیاجات ایده‌آلیستی: الف - روح خالق ماده است. ب: جهانی خارج از فکر ما موجود نیست. پ: تصورات ما خالق اشیاء است.

۱- ایده‌آلیسم اخلاقی و ایده‌آلیسم فلسفی

در مقدمه کتاب مشاهده کردیم که در زبان عادی برای لفظ ماتریالیسم چه معنایی قائل شدند و این مسئله موجب چه شبهه‌ای شده همین شبهه در مورد لفظ ایده‌آلیسم نیز وجود دارد.

در حقیقت باید بین ایده‌آلیسم اخلاقی و ایده‌آلیسم فلسفی تفاوت گذاشت و این دو مفهوم را با یکدیگر اشتباه نکرد.

ایده‌آلیسم اخلاقی یعنی در راه عقیده و آرمانی فداکاری کردن و بنا به روایت تاریخ می‌دانیم که در جریان بین‌المللی نهضت کارگری بسی از انقلابیون و مارکسیست‌ها تا حد ایثار جان در راه آرمان خود پیش رفتند و با وجود این آن‌ها با ایده‌آلیسم فلسفی سر ستیز و مخالفت داشتند.

ایده‌آلیسم فلسفی آن نظریه ایست که مبنای آن عبارت است از توضیح ماده به وسیله‌ی روح.

ایده‌آلیسم فلسفی آن استدلالی است که در مقابل سؤال اساسی فلسفه چنین پاسخ می‌دهد: "روح اصلی‌ترین، مهم‌ترین و مقدم‌ترین عنصر است" و ایده‌آلیسم در ضمن تأیید اولویت و اهمیت فکر تأیید می‌کند که فکر خالق هستی است و یا به عبارت دیگر: "روح است که ماده را به وجود می‌آورد."

این شکل نخستین ایده‌آلیسم است که در ادیان بسط و توسعه یافته و تأیید شده است که همانا روح مطلق و ذات باری، خالق ماده است.

بدین ترتیب مذاهب که مدعی احتراز از مباحث فلسفی بودند و هستند از مظاهر بارز و منطقی فلسفه ایده‌آلیستی می‌باشند.

ولی در طول تاریخ، علم دخالت کرد و توضیح ماده و جهان و اشیاء به طریق علمی و با چشم‌پوشی از فرض ایده‌آلیستی، مورد لزوم قرار گرفت زیرا از قرن شانزدهم به بعد علم به توضیح نمودهای طبیعت آغاز نمود بی آن‌که در این باره به دیدگاه‌های متداول درباره خلقت و مبداء و نظایر آن توسل جوید.

برای آن‌که با این توضیحات علمی و مادی و خلاف دین، مبارزه بهتری بشود لازم می‌آمد که دامنه‌ی ایده‌آلیسم چندان بسط یابد که حتی وجود خود ماده هم مورد انکار قرار گیرد.

برکلی (berkley) اسقف انگلیسی که پدر ایده‌آلیسم نامیده می‌شود در آغاز قرن هیجدهم به چنین کاری دست زد.

۲- ایده‌آلیسم برکلی را به چه سبب باید آموخت؟

پس هدف سیستم فلسفی برکلی انهدام ماتریالیسم و اثبات این است که جوهر مادی موجود نیست. برکلی در مقدمه کتاب خود که "مفروضه هیلز و فیلونوئوس" نام دارد چنین می‌نویسد:

"اگر این اصول مورد قبول واقع گردد و به منزله حقایق شناخته شود، در نتیجه مذاهب الحاد و تشکیک یک‌باره نابود می‌شود و مسائل تاریک و روشن و مشکلات غیر قابل حل متجلی می‌گردد و مردمی که از تناقض‌گویی لذت می‌بردند به سر عقل می‌آیند." پس در نظر برکلی حقیقت این است که ماده‌ای وجود ندارد و هر دعوی مخالفتی در حکم تناقض‌گویی است.

اکنون خواهیم دید که اسقف نامبرده برای اثبات این مسئله از چه راهی می‌رود. ولی تصور می‌کنم تاکید این نکته بی‌فایده باشد که همه‌ی کسانی که خواستار تحصیل فلسفه می‌باشند باید تئوری برکلی را با توجه کامل مورد مطالعه قرار دهند.

می‌دانم که این دعاوی برکلی بعضی را به خنده می‌اندازد ولی نباید فراموش کرد که ما اکنون در قرن بیستم زندگی می‌کنیم و از تمام مطالعات ماقبل خود بهره‌مندیم و وقتی که به سر ماتریالیسم و تاریخ آن بیاییم خواهیم دید که فلاسفه مادی زمان گذشته نیز چیزهایی می‌گفتند که موجب خنده بود.

ولی باید دانست که "دیدرو" (diderot) کسی که پیش از مارکس و انگلس بزرگ‌ترین متفکر مادی شمرده می‌شود برای سیستم برکلی اهمیتی بسیار قائل بود. لنین در کتاب

ماتریالیسم و آمپیریوکریتیسیسم" خود جمله‌ای بدین مضمون از "دیدرو" درباره برکلی و سیستم او نقل می‌کند.

"سیستمی است که با وجود آن که از همه باطل‌تر می‌باشد مبارزه با آن از همه دشوارتر است و این خود مایه شرمساری فکر بشری و فلسفه است." (نامه درباره کوران-دیدرو)

خود لنین در اثری که یاد کردیم صفحات عدیده‌ای را به فلسفه برکلی اختصاص داده و در باره آن می‌نویسد:

"جدیدترین فلسفه ایده آلیستی بر ضد ماتریالیسم، هیچ دلیل تازه‌ای که نظیر آن در فلسفه برکلی نباشد، نیاورده‌اند."

و هم چنین در یک کتاب تاریخ فلسفه که هنوز در دبیرستان‌ها متداول است (مختصر تاریخ فلسفه - تالیف پل ژون) نظریه ضد مادی و فلسفه‌ی نفی ماده برکلی بدین ترتیب ستوده شده است: "این تئوری، با آن که بدون شک تئوری کاملی نیست سزاوار تحسین است و باید برای همیشه اعتقاد بوجود جوهر مادی را از اذهان فلسفی ریشه‌کن کند."

چنین است اهمیت این استدلال فلسفی.

۳- ایده آلیسم برکلی

پس هدف این سیستم آن است که ماده وجود ندارد. برکلی می‌نویسد: "ماده آن چیزی است که ما در حین تفکر معتقد می‌شویم که در خارج از ذهن ما موجود است. ما فکر می‌کنیم که اشیاء موجودند زیرا آن‌ها را می‌بینیم و لمس می‌کنیم و از آن‌جا که اشیاء در ما چنین محسوساتی تولید می‌کنند ما به وجود آن‌ها معتقد می‌گردیم. ولی محسوسات ما چیزی جز تصوراتی که در ذهن داریم نیست. پس اشیایی که به مدد حواس ادراک می‌کنیم چیزی جز تصورات نیستند و تصورات نیز نمی‌توانند در خارج از ذهن موجود باشند."

در نظر برکلی اشیاء وجود دارند و او منکر طبیعت اشیاء و وجود آن‌ها نیست ولی معتقد است که اشیاء فقط بصورت محسوساتی وجود دارند که معرف آن‌ها است و محسوسات ما و این اشیا در حقیقت شیئی واحدی هستند.

اشیاء وجود دارند و این امر مسلم است ولی وجود آن‌ها در ما و در ذهن ماست و در خارج از ذهن ما واجد ذاتی نیستند.

ما اشیاء را به وسیله بینایی مشاهده و به وسیله لامسه حس می‌کنیم. شامه از بو، و ذائقه از طعم، و سامعه از صوت آن‌ها ما را با خبر می‌کند. این حواس مختلف در ما تصوراتی ایجاد می‌کند، که پس از ترکیب، بدان نام مشترکی می‌دهیم و آن‌ها را بمنزله اشیاء تلقی می‌کنیم.

"مثلاً رنگی و طعمی و بویی و شکل و هیئت معینی را مشاهده می‌کنیم. این مجموعه را به منزله شیئی تلقی می‌کنیم و بر آن نام سبب می‌دهیم."

"ترکیبات دیگر محسوسات، موجد مجموعه‌های دیگری از تصورات است که به نام‌هایی مانند سنگ، کتاب و چیزهای محسوس دیگر خوانده می‌شود." (لنین کتاب مذکور) پس وقتی ما می‌اندیشیم که جهان و اشیاء آن در ورای ذهن ما موجود است گرفتار خیالات واهی خود شده ایم زیرا چیزی خارج از ذهن ما وجود ندارد.

برکلی در کتاب "مفاوضه فیلاس و هیلونئوس" این حکم را با طریق زیر اثبات می‌کند: "آیا این عقیده باطل نیست اگر کسی تصور کند که یک شیئی واحد در زمان واحد بتواند متفاوت باشد؟ مثلاً در عین حال هم گرم باشد و هم سرد؟ اکنون فرض کنید که یکی از دست‌های شما گرم باشد و دیگری سرد و اکنون شما هر دو دست خود را در آب ولرمی فرو ببرید آیا دست گرم شما آب ولرم را سرد و دست سرد شما آن را گرم تصور نمی‌کند؟" چون تصور این قضیه باطل است که شیئی واحد در زمان واحد می‌تواند متفاوت باشد پس چنین نتیجه می‌گیریم که این شیئی جز در ذهن ما، جای دیگر موجود نیست.

پس برکلی در این روش استدلال و بحث در حقیقت چه می‌کند؟ او اشیاء را از خواص خود عاری می‌سازد. بدین طریق: "شما می‌گویید اشیاء وجود دارند زیرا واجد رنگ و بو و طعم هستند، بزرگ یا کوچک، سبک یا سنگینند؟ من به شما ثابت می‌کنم که این خواص در شیئی وجود ندارد بلکه در ذهن موجود است.

این یک قطعه پارچه است شما می‌گویید این پارچه قرمز است آیا شما تصور می‌کنید که قرمزی در خود پارچه موجود است؟ آیا چنین چیزی مسلم است؟

بر شما واضح است که جانورانی وجود دارند که ساختمان بصری آن‌ها با ما فرق دارد و آن‌ها این پارچه را قرمز نمی‌بینند و هم چنین مردی که دچار زردی شده باشد آن را زرد می‌بیند. پس این پارچه چه رنگی دارد؟ خواهید گفت بسته به بیننده آن است. پس قرمزی در پارچه نیست. بلکه در چشم است، در ماست.

می‌گویید که پارچه سبک است؟ آن را بر پشت مورچه‌ای قرار دهید بدون شک مورچه آن را سنگین حس خواهد کرد. کی حق دارد؟ می‌گویید گرم است! اگر تب داشتید حس می‌کردید که این پارچه سرد است! پس گرم است یا سرد؟

اگر اشیا یی واحد در زمانی معین برای ما قرمز و سنگین و گرم و برای عده‌ی دیگری کاملاً" برخلاف است، پس معلوم می‌شود که گرفتار خیالات واهی شده‌ایم و اشیاء جز در ذهن ما در جای دیگری وجود ندارد.

اگر یکی یکی خواص را از اشیاء جدا کنیم به این‌جا می‌رسیم که این خواص جز در ذهن ما در جای دیگری نیست و از آن‌جا این نتیجه حاصل می‌شود که ماده هم تصور (idee) است." حتی قبل از برکلی برخی از فلاسفه یونانی عقیده داشتند- و عقیده درستی هم بود- که بعضی از کیفیات مانند طعم و صوت در ذات اشیاء وجود ندارد بلکه وجود آن در ماست.

مطلب تازه در فلسفه برکلی این است که وی تبصره‌ی فلاسفه یونان را بسط داده و آن را به همه‌ی صفات اشیاء مربوط ساخته است. فلاسفه یونانی صفات اشیاء را به دو دسته مشخص تقسیم کرده بودند:

اول: صفات با خواص اولیه یعنی آن صفاتی که ذاتی جسم و در خود اوست مانند وزن و بزرگی و مقاومت و غیره.

دوم: صفات یا خواص ثانویه یعنی آن صفاتی که در ما وجود دارند مانند بو و طعم و گرما و غیره.

برکلی در باره صفات نیز همان حکمی را می‌کند که در باره صفات ثانویه شده بود. یعنی این‌که این صفات در ذات اشیاء نیست بلکه در ماست.

اگر ما به آفتاب نظر افکنیم خواهیم دید مدور مسطح و قرمز رنگ است ولی علم می‌گوید ما در اشتباه هستیم و آفتاب مسطح و یا قرمز رنگ نیست، ما به مدد علم بعضی خواص را که به غلط به خورشید نسبت داده بودیم منتزع می‌کنیم ولی نتیجه نمی‌گیریم که خورشید وجود ندارد. ولی برکلی چنین نتیجه‌ای گرفت.

اگر برکلی معتقد بود که در مقابله با تجزیه و تحلیل علمی تقسیم بندی پیشینیان درباره‌ی صفات نمی‌تواند مقاومت کند خطایی نکرده بود ولی او در استدلال مرتکب اشتباه می‌شود و سفسطه‌ای می‌کند از این ملاحظات نتایجی می‌گیرد که متناسب نیست.

برکلی نشان می‌دهد که صفات اشیاء آن چنان که حواس ما نشان می‌دهد نیست. حواس ما را فریب داده و شکل واقعیت مادی را دگرگون می‌سازد و به فوریت از این نتیجه می‌گیرد که اصولاً واقعیت مادی وجود ندارد.

۴- نتایج استدلال‌های ایده‌آلیستی

از آن‌جا که حکم اساسی ایده‌آلیست‌ها این است که "چیزی جز در ذهن ما موجود نیست." استدلال‌های فوق، ما را بدین‌جا می‌رساند که جهان خارج، وجود ندارد. اگر این استدلال را به نتیجه نهایی خود منجر کنیم این حکم بدست می‌آید که "تنها من موجودم، زیرا از وجود دیگران جز از طریق تصورات خود آگاه نیستیم، و انسان‌های دیگر مانند اشیای مادی برای من چیزی جز مجموعه‌ای از تصورات نیستند." این نظریه را در فلسفه، سولیپتیسم (soliptism) می‌نامند که معنای تحت‌اللفظی آن چنین است. تنها خودم.

لنین در کتابی که ذکر آن گذشت می‌نویسد که برکلی از روی غریزه، از خود در مقابل چنین استنتاجی دفاع می‌کند و در واقع مشاهده می‌شود که سولیپتیسم که شکل نهایی ایده‌آلیسم می‌باشد مورد حمایت احدی از فلاسفه نبوده است.

به همین جهت در بحث با ایده‌آلیست‌ها باید نشان بدهیم از استدلال‌هایی که برای نفی قطعی ماده می‌شود - اگر بخواهیم منطقی باشیم و مطلب را به درستی دنبال کنیم - ناچار این نتیجه نهایی باطل یعنی سولیپتیسم بیرون می‌آید.

۵- احتجاجات ایده‌آلیستی

در سطور فوق کوشیدیم تا با سادگی تمام نظریه برکلی را خلاصه کنیم، زیرا این اوست که با صراحت کامل ایده‌آلیسم فلسفی را بیان کرده است.

مسلم است که برای فهمیدن این احتجاجات که برای ما تازگی دارد لازم است آن‌ها را خیلی جدی تلقی کنیم و برای درک و رد آن‌ها به یک کوشش فکری دست بزنیم. بعدها خواهیم دید که اگر چه ایده‌آلیسم به وضع مخفی‌تری ظاهر می‌شود و در لفافه الفاظ و عبارات تاریخی خودنمایی می‌کند ولی کاری جز تکرار احتجاجات "برکلی پیر" (به قول لنین) انجام نمی‌دهد.

و هم چنین خواهیم دید که فلسفه ایده‌آلیستی، که ذکر آن در تاریخ‌های رسمی فلسفه تسلط داشته و هنوز هم دارد چه روش تفکری را بوجود آورده است. روشی که ما را در خود غرقه ساخته و با وجود آن‌که تربیت و آموزش کاملاً بی‌طرف از مذهب است و توانسته است در ما نفوذ کند.

براساس احتجاجات همه‌ی فلاسفه ایده‌آلیست در احتجاجات اسقف برکلی موجود است و ما با تلخیص مطالب این فصل می‌کوشیم تا احتجاجات اصلی را بیرون آورده و موضوع استدلال آن‌ها را نشان بدهیم.

۵- الف: روح خالق ماده است.

چنان‌که می‌دانیم این آن جواب ایده‌آلیستی است که به سؤال اساسی فلسفی داده می‌شود و اولین شکل ایده‌آلیسم است که در ادیان مختلف منعکس گردیده است مطابق این نظریه، روح خالق ماده شناخته می‌شود. از این نظر دو نتیجه حاصل می‌شود: یا آن‌که ماده‌ای که مخلوق است در واقع خارج از ذهن ما وجود دارد. این ایده‌آلیسم عادی حکمت الهی است.

یا این‌که جهان‌پنداری در داخل ذهن ما خلق شده است که موجد تصوراتی است و این تصورات از چیزی مشتق نشده و تصور صرف است. این ایده‌آلیسم ضد ماده اسقف برکلی فیلسوف انگلیسی است، که روح را تنها واقعیت می‌پنداشته و ماده را مصنوع روح و ذهن می‌دانسته است.

از اینجا ایده‌آلیست‌ها نتیجه می‌گیرند که:

۵- ب: جهانی خارج از ذهن موجود نیست.

این چیزی است که برکلی می‌خواهد به ما ثابت کند، بدین طریق که ما اشتباه می‌کنیم اگر تصور کنیم که اشیاء دارای صفات و خواصی هستند که ذاتی آن‌هاست بلکه این صفات و خواص را ذهن ما ساخته و پرداخته و به آن‌ها اطلاق می‌کند. به نظر ایده‌آلیست‌ها میز و نیمکت البته وجود دارند ولی در ذهن، نه در خارج آن.

۵- پ: تصورات ما خالق اشیاء است.

به عبارت دیگر اشیاء انعکاس ذهن ما هستند و در واقع از آن‌جا که روح، خالق‌پنداری از ماده است و از آن‌جا که روح در ذهن ما تصور ماده را ایجاد می‌کند و محسوسات ما حاصل اشیاء نیست بلکه حاصل فکر ماست، پس علت واقعیت جهان و اشیاء آن ذهن ماست و لذا آن‌چه که ما را احاطه کرده است در خارج از ذهن ما موجود نیست و فقط انعکاسات فکر ماست. ولی از آن‌جا که به نظر برکلی روح ما به تنهایی قادر به ایجاد این تصورات نیست و بعلاوه تصورات مطابق میل ما نیست (اگر روح ما مستقل بود این تصورات را طبق میل خود ایجاد می‌کرد) پس باید قبول کرد که روح و قدرت بزرگتری ما را آفریده، و عالم‌پنداری بوجود آورده که ما در آن به تصوراتی برخورد می‌کنیم و آن خداست.

چنین است احکام اصلی نظریه‌ی ایده‌آلیسم و پاسخ‌های آن به پرسش اساسی فلسفه. در فصل بعد به پاسخ ماتریالیست‌ها به این سؤال و به مسائلی که از این احکام ناشی می‌شود توجه می‌کنیم.

فصل سوم: ماتریالیسم

۱- چرا باید ماتریالیسم را آموخت؟

۲- ماتریالیسم از کجا آمده است؟

۳- چرا و چگونه ماتریالیسم رشد یافته است؟

۴- اصول و استدلال‌های ماتریالیستی کدام است؟ الف: ماده موجد روح است، ب: ماده خارج از ذهن است، پ: علم از طریق تجربه شناخت اشیاء را برای ما ممکن می‌سازد.

۱- چرا باید ماتریالیسم را آموخت؟

دیدیم که برای پاسخ دادن به این پرسش "رابطه هستی با روح چیست؟" فقط دو جواب متضاد وجود دارد. در فصل گذشته پاسخ ایده‌آلیستی را مورد بررسی قرار دادیم و از احتجاجاتی که برای دفاع از این فلسفه می‌شود آگاه شدیم.

پس اکنون باید به دومین پاسخی که در مقابل پرسش اساسی فلسفه (تکرار کنیم. پرسش‌هایی که پایه تمام فلسفه است) داده می‌شود بپردازیم و ببینیم که ماتریالیسم برای دفاع از خود چه استدلالی می‌کند. علاوه بر این می‌دانیم که ماتریالیسم برای ما فلسفه با اهمیتی است زیرا این فلسفه مارکسیستی محسوب می‌شود.

لذا معرفت کامل این فلسفه امری است لازم و لزوم این مسئله بیشتر واضح می‌شود وقتی بدانیم که معمولاً از فلسفه مادی بسیار بد و ناقص آگاهی دارند و در اطراف آن سفسطه‌ها و مغلطه‌های فراوانی شده است و هم چنین اهمیت اطلاع از فلسفه ماتریالیستی آشکارتر می‌گردد اگر بدانیم که همه‌ی ما، خواه آن‌هایی که تحصیلات ابتدایی داریم یا تحصیلات مان زیادتر است، در اثر تعلیماتی که در مدارس دیده‌ایم و عادت و رسومی که آموخته‌ایم، کم یا بیش بدون آن که خود درک کنیم، در استنباط‌ها و استنتاج‌های ایده‌آلیستی غرقه شده‌ایم (در فصول دیگر نمونه‌هایی از آن می‌آوریم و کیفیت آن را بیان می‌کنیم. پس برای کسانی که می‌خواهند مارکسیسم را بیاموزند، معرفت، به پایه و بنیان آن یعنی ماتریالیسم در حکم ضرورت مطلق است.

۲- ماتریالیسم از کجا آمده است؟

ما فلسفه را بطور کلی تعریف کردیم و گفتیم که عبارت است از کوششی برای توضیح دنیا و عالم. ولی البته می‌دانیم که بر حسب وضع معرفت و شناخت انسانی این توضیحات متفاوت بوده است و طی تاریخ برای توضیح جهان دو شیوه وجود آمده است شیوه اول

شیوه‌ای است غیر علمی که همه جا پای یک یا چند روح را به میان کشیده و قوای ماورا، طبیعی را مؤثر دانسته است. شیوه دوم شیوه‌ای است علمی که بنای کار خود را بر وقایع و تجارب گذاشته است. یکی از شیوه‌ها مورد دفاع فلاسفه ایده‌آلیست است و دیگری مورد دفاع فلاسفه ماتریالیست.

به همین جهت از همان آغاز کتاب گفتیم که تصویری که باید از ماتریالیسم داشت این است که این فلسفه "توضیح علمی عالم" است.

اگر ایده آلیسم، زاده جهالت بشری است (و ما خواهیم دید که چگونه در تاریخ اجتماع جهالت توسط آن نیروهایی که در استنباط‌های ایده‌آلیستی سهمیم بوده‌اند حمایت و صیانت شده است) ماتریالیسم از جنگ علم با جهالت و نادانی پیدا شده است. به همین جهت است که این فلسفه بشدت مورد حمله قرار گرفت و امروز نیز از شکل جدید آن که ماتریالیسم دیالکتیک باشد دانشگاه‌های رسمی اگر هم از آن خبری داشته باشند خیلی کم و بد خبر دارند.

۳- چرا و چگونه ماتریالیسم رشد یافت؟

بر خلاف نظر آن کسانی که با این فلسفه مبارزه می‌کنند و ادعا دارند که این فلسفه در عرض بیست قرن تحولی نکرد و رشد نیافت، تاریخ ماتریالیسم به ما نشان می‌دهد که این فلسفه پویا و متحرک و دائماً در تکاپو است.

طی قرون متمادی شناخت علمی انسانی، تکامل پیدا کرده است. در آغاز تاریخ فکر، در یونان باستان، معارف علمی تقریباً در حدود صفر بود و نخستین دانشمندان در عین حال فیلسوف بودند، زیرا در این زمان فلسفه و علم که در حال تولد بودند مجموعه واحدی را بوجود می‌آوردند که یکی ادامه و دنباله دیگری بود. بعدها که علوم در توضیح پدیده‌های طبیعت دقت زیادی کردند، موجب ناراحتی فلسفه ایده‌آلیستی شدند و حتی با آن تقابل و تضاد پیدا کردند و در نتیجه نزاع بین فلسفه و علوم در گرفت.

پس از آن که علم با فلسفه ایده‌آلیستی رسمی زمان متضاد و متقابل شد ناچار گردید که از آن جدا شود و در نتیجه: "شتابی کرد تا خود را از معضلات فلسفی خلاص کند و برای آن‌که به مسائل محدودتری بپردازد، مسائلی که به اندازه کافی، آماده و رسیده است که بزودی حل شود، فرضیات کلی را به فلسفه واگذاشت و بدین ترتیب تمایز ما بین فلسفه و علم پدید آمد" (رنه موبلان-زندگی کارگری ۲۶ نوامبر ۱۹۳۵)

ولی ماتریالیسم که با علم ظاهر شد و بدان مربوط بود همراه علم تکامل و تحول پیدا کرد و بالاخره موفق شد که در ماتریالیسم جدید یعنی ماتریالیسم دیالکتیک مارکس و انگلس یک بار دیگر علم و فلسفه را متحد سازد.

ما این تاریخ و تحول را که به پیشرفت تمدن بستگی دارد در آینده فرا خواهیم گرفت ولی اکنون باید این نکته مهم را در نظر داشته باشیم که ماتریالیسم و علم به یکدیگر مرتبط و ماتریالیسم کاملاً وابسته به علوم است. اکنون باید به بیان و تعریف پایه‌های ماتریالیسم که در تمام فلسفه‌های مادی یکسان است بپردازیم.

۴- اصول و استدلال‌های ماتریالیستی کدام است؟

برای پاسخ گفتن به این پرسش باید به پرسش اساسی فلسفه درباره‌ی رابطه هستی و فکر برگردیم. کدام یک اصلی و اساسی است: وجود یا فکر؟

ماتریالیست‌ها بدواً تایید می‌کنند که بین وجود و فکر، ماده و روح رابطه معینی وجود دارد. برای آن‌ها وجود و ماده، عنصر مقدم و اولی، و روح عنصر موخر و ثانوی است و به ماده بستگی دارد.

پس در نظر ماتریالیست‌ها این روح نیست که خالق ماده و طبیعت است بلکه این ماده، طبیعت و جهان است که خالق روح است. فردریش انگلس در کتاب لودویک فویر باخ می‌نویسد: "روح خود چیزی جز محصول عالی ماده نیست."

لذا اگر پرسشی را که در فصل دوم طرح گردید تجدید کنیم و بگوییم اندیشه انسان از کجاست؟ طبق نظر ماتریالیست‌ها این جواب را بدست می‌آوریم که انسان می‌اندیشد زیرا دارای مغزی است و اندیشه او محصول این مغز است. در نظر ماتریالیست‌ها اندیشه و فکر بدون مغز و بدون جسم، موجود نیست. انگلس در همان کتاب می‌نویسد: "شعور و فکر ما هر قدر که به نظر ما ماوراء ادراک و عالی بنظر آید چیزی جز محصول یک عنصر مادی و جسمانی یعنی مغز نیست"

پس در نظر ماتریالیست‌ها وجود و ماده واقعیت است و در ماوراء ذهن مستقلاً وجود دارد بدون آن‌که برای وجود خود محتاج به فکر و روحی باشد و برعکس روح بدون ماده نمی‌تواند موجود باشد و از آن‌جا نتیجه می‌گیریم که روح بی مرگ، مستقل از جسم وجود ندارد.

برخلاف قول ایده‌آلیست‌ها، اشیایی که ما را احاطه کرده‌اند مستقل از ما وجود دارند و آن‌ها هستند که افکار ما را بوجود می‌آورند و تصورات ما چیزی جز انعکاس آن‌ها در مغز ما

نیست. از مسئله رابطه وجود و فکر، پرسش‌های زیر که در کتاب نامبرده ذکر می‌کند فاش می‌شود: "چه رابطه‌ای بین تصورات ما از دنیای محیط و خود این دنیا وجود دارد؟ آیا فکر می‌تواند دنیای واقعی را بشناسد؟ آیا در استنباطی که از دنیای واقعی داریم می‌توانیم صورت صحیحی از واقعیت ایجاد کنیم؟ این مسائل را در اصطلاح فلسفه، مسئله عینیت یا این‌همانی (این‌همانی معادل لفظ اروپای Identite) ترکیبی است که مرحوم محمد علی فروغی به کار برده و از لحاظ رساندن مفهوم از (عینیت) یا نظایر آن بهتر است.م) {فکر و وجود می‌نامند"

در قبال این جنبه ثانوی مسئله رابطه وجود و فکر و پرسش‌های ناشی از آن، ماتریالیسم پاسخ مثبت می‌دهد. ما می‌توانیم دنیا را بشناسیم و تصوراتی که از جهان داریم بیش از پیش صحت دارد. زیرا این تصورات را به وسیله علم بدست می‌آوریم که خود حاصل تجربه است و اشیایی که ما را احاطه کرده واقعیت دارد و مستقل از ماست و انسان می‌تواند قسمتی از این اشیاء را بار دیگر ایجاد کند.

بطور خلاصه می‌گوییم که ماتریالیسم در قبال مسئله اساسی فلسفه تایید می‌کند که:

- ۱- ماده موجد روح است و از طریق علمی هرگز روح بی ماده دیده نشده.
- ۲- ماده در خارج از ذهن موجود است و احتیاجی به ذهن و روح برای هستی خود ندارد و دارای وجود خاص خود است و لذا بر خلاف قول ایده‌آلیست‌ها تصورات ما خالق اشیاء نیست بلکه اشیاء موجد تصورات ماست.
- ۳- علم از طریق تجربه، شناخت اشیاء را برای ما ممکن می‌سازد و تصویری که از ماده و جهان داریم بیش از پیش صحت دارد زیرا به کمک علم می‌توانیم معلومات خود را دقیق سازیم و مجهولات را کشف کنیم.

فصل چهارم: حق با کدام است؟ ایده‌آلیسم یا ماتریالیسم

- ۱- چگونه باید مسئله را طرح کرد؟
- ۲- آیا صحیح است که جهان جز در ذهن ما وجود ندارد؟
- ۳- آیا صحیح است که تصورات ما خالق اشیاء است؟
- ۴- آیا صحیح است که روح خالق ماده است؟
- ۵- ماتریالیست‌ها حق دارند و علم نظریات آن‌ها را ثابت می‌کند.

۱- مسئله را چگونه باید طرح کرد؟

حالا که از احکام ایده‌آلیستی و ماتریالیستی آگاه شدیم، ببینیم حق با کدام است؟ ابتدا به خاطر داشته باشیم که این دو رشته احکام کاملاً متضاد یکدیگرند و از طرف دیگر متذکر باشیم که به محض دفاع یکی از آن‌ها شخص به قبول نتایجی وارد می‌شود که آن نتایج دارای اهمیت فراوانی است.

برای آن که بدانیم حق با کیست باید آن سه نکته را که خلاصه نظریه هر یک از این دو مکتب بود بیاوریم. ایده‌آلیست‌ها تایید می‌کردند که:

- ۱- روح خالق ماده است.
 - ۲- ماده در خارج از ذهن وجود ندارد و لذا چیزی جز یک پندار نیست.
 - ۳- تصورات ما موجد اشیاء است.
- و ماتریالیست‌ها درست ضد این نظر را داشتند.
- تصور می‌کنم که برای مطالعه این مسئله و آسان کردن کار نخست آن قسمتی را مورد مطالعه قرار دهیم که عقل عادی نمی‌پذیرد و بیشتر موجب حیرت و تعجب می‌گردد.
- ۱- آیا صحیح است که جهان جز در ذهن ما وجود ندارد؟
 - ۲- آیا صحیح است که تصورات ما خالق اشیاء است؟
- این دو اصلی است که ایده‌آلیسم "ضد مادی" برکلی، از آن‌ها دفاع کرد و نتایج آن، مانند نتیجه‌ای که در حکمت‌های الهی گرفته می‌شود به همان پرسش سوم می‌رسید که:
- ۳- آیا صحیح است که روح خالق ماده است؟

این‌ها پرسش‌های بسیار مهمی است زیرا مربوط به مسئله اساسی فلسفه می‌شود. بنابراین به وسیله بحث در این پرسش‌هاست که معلوم می‌شود حق با کدام طرف است. باید

متذکر بود که پاسخ این پرسش بخصوص از لحاظ ماتریالیست‌ها جالب توجه است زیرا این پاسخ در نزد تمام فلاسفه‌ی ماتریالیسم یکسان و یکنواخت است.

۲- آیا صحیح است که جهانی خارج از ذهن ما موجود نیست؟

قبل از بررسی این مسئله، باید به مفهوم دو اصطلاح فلسفی که در این جا آورده‌ایم، و در دروس آینده نیز بدان خواهیم خورد آشنا شویم.

حقیقت ذهنی (و منظور: حقیقتی است که تنها در ذهن ما وجود داشته باشد).

حقیقت عینی (حقیقتی را گویند که در خارج از ذهن ما وجود داشته باشد).

ایده‌آلیست‌ها معتقدند که جهان حقیقتی است ذهنی نه عینی.

ماتریالیست‌ها می‌گویند جهان حقیقتی است عینی.

اسقف برکلی برای اثبات این که جهان و موجودات فقط ساخته ذهن ماست، آن‌ها را با خواص خود مخلوط می‌کند (رنگ، حجم، وزن) آن‌گاه به ما نشان می‌دهد که چون خواص برحسب فرد تغییر می‌کند. پس در ذات این موجودات نبوده، بلکه در ذهن هر یک از ماست. برکلی به این نتیجه می‌رسد که ماده مجموعه ایست از خواص غیر عینی و جنبه ذهنی دارد و بنابر این وجود ندارد.

هر گاه مثال خورشید را از سرگیریم، برکلی از ما می‌پرسد که آیا ما به حقیقت عینی صفحه گرد و قرمز خورشید معتقدیم یا نه و در صورت اعتقاد، او با شیوه خاص مغلطه‌کاری خود، می‌خواهد به ما ثابت کند که چون خاصیت گردی و قرمزی برحسب افراد تغییر می‌کند، پس خورشید نه قرمز است نه گرد، بنابراین خورشید عینی نبوده. یک حقیقت ذهنی است زیرا به خودی خود خورشیدی وجود ندارد، و تنها یک حقیقت ذهنی است که از فکر ما خارج نیست.

ماتریالیست‌ها تصدیق دارند که خورشید وجود دارد، نه از آن جهت که آن را صفحه‌ای گرد و سرخ می‌بینیم، چه این استدلال یک نوع واقع بینی ساده لوحانه‌ای خواهد بود که از کودکان و مردم اولیه می‌آید، مردمی که جز به وسیله خود نمی‌توانستند به حقیقت چیزی وقوف یابند. ماتریالیست‌ها به واقعیت خورشید از روی علم اعتقاد دارند زیرا علم می‌تواند اشتباهاتی را که حواس ما مرتکب می‌شوند رفع کند: اینک ما باید، در مورد مثال خورشید، مسئله را بطور روشن طرح کنیم:

در این که خورشید یک صفحه گرد و سرخ نیست، ما با برکلی هم عقیده هستیم، منتها با این نتیجه گیری که "خورشید واقعیت عینی ندارد" مخالف هستیم. ما در باره خواص موجودات گفتگویی نداریم، بحث ما بر سر وجود آن‌هاست. در این که حواس انسانی ما را گول می‌زند و حقایق مادی را در نظر ما دگرگون جلوه می‌دهد، ما بحثی نداریم، منتها باید دید آیا در آن واقعیت و حقیقتی وجود دارد یا نه. البته ماتریالیست‌ها به وجود این واقعیت در خارج از وجود ما اطمینان دارند و دلائلی هم که اقامه می‌کنند بر علم استوار شده است.

ایده‌آلیست‌ها برای اثبات گفتار خود چه می‌کنند؟ بر سر الفاظ مباحثه می‌کنند، سخن سرایی قلم فرسایی می‌کنند. برای یک لحظه فرض کنیم آن‌ها درست می‌گویند هر گاه جهان جز در مغز و تصور ما نباشد، آیا پیش از ما هم نبوده است؟ ما خوب می‌دانیم چنین چیزی نیست و پیش از ما جهان بوده است. علم ثابت می‌کند که بشر خیلی دیرتر از کره زمین به وجود آمده است. پاره‌ای از ایده‌آلیست‌ها می‌گویند پیش از انسان جانوران وجود داشته‌اند و شاید این فکر و تصور در وجود آن‌ها بوده است، ولی ما می‌دانیم که قبل از پیدایش این جانوران هم کره زمین بصورت غیر قابل مسکون وجود داشته و هیچ گونه موجود زنده‌ای در آن وجود نداشته است عده‌ای دیگر می‌گویند حتی اگر جانور و بشری هم نباشد، اما، منظومه شمسی وجود داشته باشد، فکر یا روح بصورت یزدان باقی خواهد ماند.

این جا ما به آخرین حد ایده‌آلیسم می‌رسیم. این جاست که یا باید علم را قبول کرد یا خالق را. ایده‌آلیسم بدون وجود خالق و خالق بدون وجود ایده‌آلیسم محکوم به فنا هستند. مسئله این جاست. ایده‌آلیسم و ماتریالیسم در این دو راهی از هم جدا می‌شوند. حق با کدام است؟ علم یا خالق؟

قبول ذات‌باری، یعنی روح خالصی که خالق ماده باشد؛ دلیل ندارد. علم به وسیله عمل و آزمایش به ما نشان می‌دهد که جهان یک حقیقت عینی است و ثابت می‌کند که تصورات ما ساخته دنیای خارج است.

۳- آیا راست است که تصورات ما خالق موجودات می‌باشد؟

فرض کنیم با یک نفر ایده‌آلیست از خیابانی گذر می‌کنیم، با او مباحثه داریم که آیا موجودات و اشیاء واقعیت عینی دارند یا ذهنی؟ آیا موجودات واقعا "ساخته تصورات ما هستند؟ اتوبوسی فرا می‌رسد. پر واضح است برای این که زیر اتوبوس له نشویم دقت و احتیاط می‌کنیم. در عمل، این آقای ایده‌آلیست مجبور است وجود اتوبوس را قبول کند و در واقع برای او بین

اتوبوس عینی و اتوبوس ذهنی تفاوتی در کار نیست این مثال به خوبی نشان می‌دهد که ایده‌آلیست‌ها در زندگی ماتریالیست هستند.

ما می‌توانیم در این مورد مثال‌های دیگری بیاوریم که چگونه فلاسفه‌ی ایده‌آلیست و کسانی که این فلسفه را دستاویز کرده‌اند حتی از خیلی پستی‌های "عینی" روگردان نیستند تا مگر به چیزهایی که برای‌شان "واقعیت ذهنی" قائلند برسند. (کما این‌که کباب بره را از نان ارزن تشخیص می‌دهند و دختر زیبا را با پیر زن سپیدموی اشتباه نمی‌کنند.) به همین جهت دیگر کسی پیدا نشد که بخواهد مانند برکلی وجود جهان را انکار کند، اکنون ایده‌آلیست‌ها استدلال‌های موزیانه‌تر و زیرکانه‌تری پیدا کرده‌اند، برای اطلاع از این نوع استدلال‌های ایده‌آلیست‌ها به کتاب "ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیم" تالیف لنین فصل "اکتشاف عناصر عالم" رجوع کنید.

ولی به قول لنین "چگونگی عمل" است که به ما اجازه می‌دهد همه‌ی ایده‌آلیست‌ها را در یک صف قرار دهیم. بعلاوه این‌ها از این خوداری نمی‌کنند که بگویند تئوری و عمل دو چیز جدا گانه است و به هم مربوط نیست، این ادعا هم باطل است برای شناخت صحت و سقم مسائل، تنها عمل است که به وسیله آزمایش می‌تواند موضوعی را روشن سازد.

پس مثال اتوبوس نشان می‌دهد که جهان دارای یک واقعیت عینی بوده، ساخته وهم و تصور ما نیست. اکنون نکته‌ای که باید مورد توجه قرار دهیم آن است که با توجه به ناپایداری تئوری "نفی ماده" برکلی در مقابل علم و چگونگی عمل، آیا (طبق نظر فلاسفه ایده‌آلیست و حکمای الهی) روح می‌تواند خالق ماده باشد؟

۴- آیا درست است که روح خالق ماده است؟

هر فلسفه ایده‌آلیستی سرانجام ناچار است روح مطلق ساده و بسیط و بدون تفسیری را فرض کند که در رأس زمان و مکان وجود دارد و خالق ماده است. ایده‌آلیست‌ها برای اثبات این ذات ساده و بسیط خداوند استدلالی ندارند و فقط خواص اسرار آمیز فراوانی را بدون اتکاء به دلیل علمی به آن مربوط می‌سازند. این اعتقاد در عین جهل بشر و زمانی که انسان پی به علل و اسباب حوادث نمی‌برد پیدا شده و امروز ایده‌آلیست‌های قرن بیستم نیز آن را تکرار می‌کنند. و هنوز نزد این فلاسفه اعتقاد فوق اعتقادی است خالی از دلیل، تنها دلیل این است که ماده نمی‌تواند همیشه موجود باشد و باید لحظه آفرینش وجود داشته باشد ولی به عقیده آن‌ها این لحظه‌ی آفرینش تنها درباره ذات خداوند صدق ندارد زیرا آن روحی است که ازلی بوده و برایش آغاز و آفرینشی لازم نیست.

و حال آن که ماتریالیست‌ها در استدلال‌های خود به علم تکیه دارند علمی که بشر آن را به مرور زمان و به تناسب عقب زدن "سرحدات جهل خود" به وجود آورده است. آیا علم به ما اجازه می‌دهد که روح را خالق بدانیم؟ تصور این که ماده را روح خلق کرده است قابل فهم نیست زیرا چنین چیزی در تجربه دیده نشده است. برای آن که چنین چیزی مقدور باشد لازم است که به قول ایده آلیست‌ها روح، مجرد از ماده و قبل از ماده، وجود داشته باشد و حال آن که علم نشان می‌دهد که چنین چیزی امکان ندارد و هرگز روح بدون ماده‌ای نبوده است برعکس پیوسته روح به ماده مربوط است و ما مخصوصاً "مشاهده می‌کنیم که روح انسانی با مغز که سرچشمه‌ی تصورات و تفکرات ماست پیوستگی دارد. علم به ما اجازه نمی‌دهد که به وجود روحی در خلأ مطلق و عدم صرف ماده، معتقد شویم. تصور چیزی که در زمان نباشد و مکان را اشغال نکند و از تغییر مصون بماند از نظر علمی غیر ممکن است چنین تصویری خالق ماده نیست بلکه ماده‌ی متفکر یعنی مغز بشری است که این تصور را خلق کرده. از هم اکنون می‌توان گفت که در قبال پرسش اساسی فلسفه:

۵- ماتریالیست‌ها حق دارند و علم نظریات آن‌ها را تایید می‌کند.

ماتریالیست‌ها به نظریات زیر معتقدند:

۱- بر خلاف نظریه برکلی و فلاسفه‌ای که خود را در پناه مذهب نفی ماده برکلی پنهان می‌کنند، از طرفی جهان و اشیاء آن در خارج از ذهن ما وجود دارند و برای آن که موجود باشند نیازمند به فکر و ذهن ما نیستند و از طرف دیگر، تصورات ما اشیاء را خلق نمی‌کنند، اشیاء موجد و موجب تصورات ما هستند.

۲- برخلاف نظریه تمام فلاسفه ایده‌آلیست که در نظریات خود به این نتیجه می‌رسند که روح مقدم بر ماده و خالق آن است، ماتریالیست‌ها به علم تکیه می‌کنند و عقیده دارند و ثابت می‌کنند که ماده خالق و موجد روح است و برای اثبات حدوث عالم احتیاج به فرض روح مقدم بر ماده ندارند.

تبصره: باید به طریقه‌ای که ایده‌آلیست‌ها در وضع مسئله دارند توجه کرد. ایده‌آلیست‌ها می‌گویند که خدا بشر را بوجود آورده و حال آن که ماتریالیست‌ها برعکس عقیده دارند که بشر خدا را آفریده است.

در اینجا روشی برای معکوس کردن واقعیت وجود دارد که باید بدان توجه کرد.

فصل پنجم: آیا فلسفه سومی وجود دارد؟

آگنو ستیسیسم

۱- چرا یک فلسفه سومی وجود دارد؟

۲- استدلال‌های این فلسفه سوم چیست؟

۳- این فلسفه از کجا آمده است؟

۴- نتایج این نظریه.

۵- چگونه باید آن را رد کرد؟

۶- نتیجه .

۱- چرا فلسفه سومی وجود دارد؟

شاید با مطالعه فصول پیشین به نظر ما چنین رسید که در میان استدلال‌های گوناگون فلسفی دیگر ما می‌توانیم جهت را تشخیص دهیم زیرا همه تئوری‌ها به دو جریان بزرگ تقسیم می‌شوند: ایده‌آلیسم و ماتریالیسم و این استدلال‌های ماده‌گرایان است که بطور کامل اقناع‌کننده و درست می‌باشد.

پس ظاهر کار از این قرار است که بعد از تجربه‌ای چند، راه را به سوی فلسفه‌ی عقلانی یافته‌ایم و آن راه، راه ماتریالیسم است. ولی کارها به این سادگی هم نیست و مطالب را همان‌طور که تذکر دادیم نباید چنین آسان تلقی کرد. ایده‌آلیست‌های جدید صراحت اسقف برکلی را ندارند و آن‌ها عقاید و تصورات خود را: "با تردستی بیشتر و شکلی مبهم و تاریک و با استفاده از یک رشته اصطلاحات جدید بیان می‌کنند تا ساده لوحان آن را به عنوان نوترین فلسفه‌ها بپذیرند. (لنین؛ ماتریالیسم و آمپی)

دیدیم که برای توضیح مسئله عمده‌ی ما دو پاسخ وجود دارد که کاملاً متقابل و متضادند و جدا از یکدیگرند. این دو پاسخ کاملاً صریح است و جای هیچ گونه خلط مبحثی را باقی نمی‌گذارد.

حتی در سال ۱۷۱۰ مسئله بدین نحو مطرح شده بود. از جانبی آن‌هایی که وجود ماده را در خارج از ذهن ما تایید کرده‌اند. ماتریالیست نام داشتند و از جانب دیگر فلاسفه‌ای مانند برکلی که وجود ماده را منکر بودند و ادعا داشتند که ماده جز در روح و ذهن ما موجود نیست ایده‌آلیست نامیده می‌شدند.

کمی دیرتر، به تناسب رشد و پیشرفت علوم، فلاسفه دیگری وارد صحنه شدند و اینان کوشیدند تا فاصله‌ی میان ماتریالیسم و ایده‌آلیسم را از میان ببرند و جریانی ایجاد کنند که این دو مبحث مجزا را مخلوط کنند تا فلسفه‌ی ثالثی بوجود آید.

۲- استدلال‌های این فلسفه سوم چیست؟

اساس این فلسفه که پس از برکلی فراهم آمده است این است که کوشش در راه معرفت ماهیت واقعی اشیاء بیهوده است زیرا ما جز ظواهر اشیاء را، نمی‌توانیم شناخت. به همین جهت است که این فلسفه را فلسفه لادریون (نمی‌دانم چیست) یا (agnosticism) نامیده‌اند. (از کلمه یونانی a علامت نفی و Gnostic قابل شناخت ترکیب شده.)

برحسب نظریه لادریون نمی‌توان به این نکته پی‌برد که آیا جهان در کنه ذات خود، روح است یا ماده. تنها برای ما شناخت ظواهر اشیاء ممکن است و ادراک واقعیت آن از عهده ما بیرون است.

مثال خورشید را تکرار کنیم. مشاهده کردیم که خورشید آن طوری نیست که انسان‌های اولیه می‌پنداشتند: صفحه‌ای مسطح و قرمز رنگ. این صفحه پس چیزی جز یک و هم و پندار، چیزی جز یک نمود و تظاهر نبود. (نمود و تظاهر عبارت از تصور سطحی ما از اشیاء است، پس واقعیت نیست.)

به همین جهت لادریون در موقعی که ماتریالیست‌ها و ایده‌آلیست‌ها با هم نزاع می‌کنند که اشیاء مادی است یا روحانی، آیا اشیاء در ورای ذهن ما موجود است یا نه، آیا حصول علم برای انسان ممکن است یا ناممکن، پاسخ می‌دهد که تنها ادراک نمود میسر است و پی‌بردن به واقعیت وجود نامیسر. آن‌ها می‌گویند، حواس ما دیدن و حس کردن اشیاء و شناخت جنبه‌های خارجی و ظواهر آن را ممکن می‌سازند پس این ظواهر نسبت به ما و برای ما وجود دارد. این را در زبان فلسفی "شیئی برای ما" نامیده‌اند، ولی ما نمی‌توانیم اشیاء را مستقل از وجود خود و با واقعیت خاص خود درک کنیم، یعنی "اشیاء لنفسه" را بشناسیم.

ایده‌آلیست‌ها و ماتریالیست‌ها که همواره بر سر این مسائل مباحثه و مجادله می‌کنند به مثابه دو مردی هستند که یکی عینک آبی دارد و دیگری عینک قرمز و هر دو، روی برف قدم می‌زنند و بر سر رنگ برف با هم نزاع دارند. فرض کنیم که هرگز نتوانند عینک را از چشم خود بردارند. آیا هرگز خواهند توانست به رنگ برف پی ببرند؟ نه، بسیار خوب، ایده‌آلیست‌ها و ماتریالیست‌ها که برسر حقیقت مدعای خود غوغا دارند عینک در مقابل چشم‌شان است و

آن‌ها هرگز به واقعیت پی نخواهند برد. البته آن‌ها شناختی از وجود برف "برای خودشان" یعنی به آن طریق که می‌بینند خواهند داشت ولی هرگز برف را "فی‌نفسه" نخواهند شناخت. این بود استدلال لادریون.

۳- این فلسفه از کجا آمده است؟

بنیان‌گزاران این فلسفه عبارتند از هیوم (۱۷۱۱-۱۷۷۶) از فلاسفه انگلستان و کانت (۱۷۲۴-۱۸۰۴) از فلاسفه آلمان که هر دو سعی در تلفیق ایده‌آلیسم و ماتریالیسم کرده‌اند. اینک قسمتی از استدلال‌های هیوم را که لنین در کتاب خود موسوم به "ماتریالیسم و آمپیر..." آورده است نقل می‌کنیم: "می‌توان این مسئله را بدیهی دانست که انسان برطبق غریزه‌ی طبیعی خود میل دارد به حواس خویش اعتماد کند کما این‌که بدون اندک دلیلی همیشه ما وجود عالم خارج را قطعی فرض می‌کنیم، عالمی که به ادراکات ما مربوط نیست و اگر تمام موجودات ذی‌حس از میان بروند آن عالم به وجود خود ادامه خواهد داد."

"ولی نظریه بدوی و کلی ما به سخن یک تفکر فلسفی، ولو سطحی، متزلزل می‌شود زیرا این تفکر فلسفی به ما می‌آموزد که چیزی جز صور و ادراکات حسی، در دسترس نفس دراکه ما وجود ندارد و حواس چیزی جز مجازی این صور نیست و نمی‌تواند رابطه مستقیمی بین نفس و شیئی برقرار کند. میزی که ما مشاهده می‌کنیم به تناسب بعد مسافت، کوچک‌تر به نظر می‌رسد ولی آن میز واقعی که مستقل از ما وجود دارد تغییری در وضع خود نمی‌دهد، پس روح ما چیزی جز تصویر میز را درک نکرده است چنین است "تذکرات بدیهی عقل."

چنان‌که می‌بینیم هیوم بدواً "آن‌چه را که مقبول عقل است یعنی "وجود جهان خارج" را مستقل از وجود ما می‌پذیرد ولی بلافاصله با پذیرفتن این که وجود چیزی جز صورت نیست و حواس ما که تشکیل دهنده این وجود، یا این صورت هستند از عهده‌ی ایجاد رابطه‌ی مستقیمی بین شیئی و نفس بر نمی‌آیند، از ماتریالیسم فاصله می‌گیرند.

به عبارت دیگر ما در میان اشیاء مانند کسی هستیم که در مقابل پرده سینما نشسته و بر روی پرده صور اشیاء و وجود آن‌ها را مشاهده می‌کند ولی در پشت سر این اشیاء یعنی در پشت سر پرده چیزی وجود ندارد. اکنون برای دریافت این نکته که چگونه نفس ما به شناخت اشیاء دسترسی پیدا می‌کند (چنان‌که هیوم می‌گوید) ممکن است این امر مربوط باشد به: "انرژی تیز هوشی انسانی یا تاثیر یک روح نامرئی و مجهول و یا بعثت دیگری که هنوز روشن نیست."

۴- نتایج این نظریه

این است یک نظریه فریبده و در عین حال بسیار رایج که می‌توان آن را به اشکال گوناگون در طی تاریخ، در میان نظریات فلسفی یافت و امروز نیز تمام آن کسانی که دعوی "بی‌طرفی" دارند و می‌گویند که ما با یک "احتیاط علمی" قضاوت می‌کنیم پیرو همین نظریه‌اند.

حال ببینیم آیا این استدلال‌ها درست است و نتایج حاصله از آن چیست؟ اگر در حقیقت درک ماهیت واقعی اشیاء برای ما محال و شناخت ما به ظواهر امور محدود است، آن‌طور که لادریون تأیید می‌کنند، پس تأیید وجود یک واقعیت عینی نیز غیرممکن و تأکید این نکته که اشیاء دارای وجود فی‌نفسه هستند نامیسر است. مثلاً اگر وجود اتوبوس برای ما واقعیت عینی است، لادری می‌گوید محقق نیست. نمی‌توان دانست که آیا اتوبوس فکر و تصور است یا واقعیت. پس حمایت از این نظر که فکر انعکاس اشیاء است شدنی نیست.

چنان‌که مشاهده می‌شود ما بدین ترتیب، وارد یک احتجاج کاملاً "ایده‌آلیستی" می‌شویم. زیرا تفاوت بین این حکم که اشیاء وجود ندارند و حکم دیگر که، ما از جودشان خبری نداریم، چندان نیست.

گفتیم که لادری بین اشیاء "فی‌نفسه" و "اشیاء برای ما" تمیزی قائل است و می‌گوید بررسی "اشیاء برای ما" ممکن است و آن بررسی، علم نام دارد ولی بررسی اشیاء فی‌نفسه محال است زیرا این اشیاء در خارج ما موجود است. نتیجه این استدلال چنین است:

لادری علم را می‌پذیرد، به علم باور دارد و می‌خواهد آن را رشد دهد و از آنجا که علم جز با طرد هرگونه نیروی ماوراءطبیعی از طبیعت ممکن نیست، در مقابل علم، وی یک ماتریالیست است. ولی با شتاب تمام به این گفته می‌افزاید که علم تنها از ظواهر اشیاء خبر می‌دهد و منظور از این سخن این نیست که در واقعیت چیزی جز ماده وجود ندارد یا ماده‌ای وجود دارد یا خالق موجود نیست. هر انسانی از این مسائل نمی‌تواند چیزی بفهمد و نباید در این کارها دخالت کند. اگر روش‌های دیگر برای درک "اشیاء فی‌نفسه" موجود است مانند ایمان مذهبی، لادری میل ندارد به ماهیت آن پی‌برد و به خود حق بحث در این مسائل را نمی‌دهد پس لادری در رفتار زندگی و برخورد با علم ماتریالیست است و ماتریالیستی که جرأت افشای فلسفه‌ی خود را ندارد و می‌کوشد تا با ایده‌آلیست‌ها وارد مخمصه‌ای نشود و با مذاهب نزاعی

نداشته باشد، به قول انگلس در کتاب (بررسی های فلسفی، ماتریالیسم تاریخی) لادری یک "ماتریالیست شرمگین" است.

در نتیجه به علت شک در ارزش عمیق علم و تصور این که علم پنداری است، این فلسفه ی سوم به ما سفارش می کند که هیچ گونه حقیقتی برای علم قائل نشویم بدین معنی که جستجو برای دانستن و کوشش برای پیشرفت کاری عبث و بی ثمر است.

لادریون می گویند: سابقاً "انسان خورشید را صفحه ی مسطح می دانست و این صورت را حقیقت می پنداشت آن موقع در اشتباه بود. امروز علم به ما می گوید که خورشید دارای چنین صورتی نیست و بر آن است که از توضیح هر چیزی بر می آید. با این وجود ما می دانیم که غالباً اشتباه می کند زیرا چیزی که دیروز ساخته و پرداخته بود امروز درهم می شکند. اشتباه دیروز حقیقت امروز، ولی اشتباه فردا است پس لادریون می گویند ما نمی توانیم بدانیم، از راه عقل نمی توان به چیزی مطمئن شد، ولی اگر راه های دیگری غیر از عقل، مانند ایمان مذهبی ادعا کند که به حقایق مطلق رهبری مان نماید، حتی علم نباید ما را از اعتقاد به این راه مانع شود. بدین ترتیب با کاستن از ارزش علم و اعتقاد به آن، لادریون راه را برای بازگشت به سوی مذاهب هموار می کنند.

۵- چگونه باید این استدلال ها را رد کرد؟

دیدیم که ماتریالیست ها برای اثبات نظریات خود نه تنها از علم بلکه از تجربه هم استفاده می کنند زیرا برای نظارت در نتایج علم مفید است. به وسیله ی "ملاک عمل" می توان دانست و اشیاء را شناخت.

لادریون می گویند اثبات وجود یا عدم وجود جهان خارج محال است. ولی ما بر اثر تجربه می دانیم که جهان و اشیاء آن وجود دارند و تصور ما از اشیاء خارج صحیح و روابطی که بین ما و اشیاء برقرار شده واقعی است.

انگلس در کتاب نامبرده می نویسد: "از لحظه ای که ما اشیاء را مورد استعمال خود قرار می دهیم، برطبق صفاتی که در این اشیاء مشاهده می کنیم، درستی و نادرستی ادراکات حسی خود را تحت مذاقه ی شدید و تحقیق کافی می گذاریم، اگر این ادراکات غلط بود، قضاوت ما درباره استعمال این اشیاء نیز می بایست غلط در آید و آزمایش های ما می بایستی به چیزی نینجامد ولی حال که ما توفیق یافته به مقصد خود می رسیم و می بینیم که شیئی با تصورات ما موافق و مطابق است و با هدف ها و خواست های ما در موقع استعمال سازگار در می آید، پس این خود دلیل مثبتی است که ادراک ما از شیئی و خواص آن با واقعیتی خارجی تطبیق

می‌کند و هر بار که ما (در شناخت شیئی) به عدم موفقیتی برسیم معمولاً پس از اندک زمان علت این عدم توفیق را در می‌یابیم و مشاهده می‌کنیم که مَدِرکات (حواس پنج‌گانه) که عمل ما بر آن‌ها مبتنی بود، یا سطحی و ناقص بود و یا مخلوط با نتایج مَدِرکات دیگر، به نحوی که یک احتیاج صحیح و دقیق را نمی‌توانست تأمین کند. تا آن‌جا که ما در استعمال شایسته‌ای حواس خود مواظبت به خرج می‌دهیم و عمل خود را در حدود مَدِرکات که به نحو شایسته‌ای حاصل شده و بطور برازنده‌ای به کار رفته محدود می‌سازیم، می‌بینیم که نتایج عمل ما سازگاری مَدِرکات را با طبیعت عینی اشیاء ادراک شده، ثابت می‌کند. در هیچ موردی به این نتیجه نرسیدیم که مَدِرکات حسی ما با داشتن کنترل علمی در ذهن ما تصویری از جهان خارج ایجاد می‌کند که از حیث ماهیت ناسازگار با واقعیت باشد و یا یک عدم موافقت باطنی بین جهان و مدرکات حسی ما وجود داشته باشد."

مثالی را که انگلس آورده ما نیز در اینجا تکرار می‌کنیم "دلیل وجود، پودینگ، خوردن آن است." (مثل انگلیسی) اگر این غذا وجود نداشت و اگر فقط تصویری بیش نبود، پس از خوردن می‌بایستی گرسنگی ما را رفع نکند.

بدین ترتیب، شناخت اشیاء و پی بردن به این که تصورات از واقعیت نشأت می‌گیرد کاملاً میسر است. برای ما میسر است که معلومات علمی را به وسیله تجربه و صنعت (که تعبیر عملی نتایج نظری علم است) کنترل کنیم. چون ما می‌توانیم کائوچوی مصنوعی بسازیم. پس معلوم است که علم به کائوچو به عنوان یک "شیئی فی‌نفسه" شناخت دارد.

پس می‌بینیم که جستجوی این‌که (حق با کیست) بی فایده نیست زیرا این علم است که با وجود اشتباهاتی که ممکن است مرتکب شود باز، چنان‌که تجربه در آن مرحله ثابت می‌کند حق با اوست.

۶- نتیجه

از قرن هیجدهم به بعد بنا به گفته‌ی تنی چند که کم و بیش از لاداری افکاری رابه قرض گرفته‌اند مشاهده می‌کنیم که این فلسفه گاه به سمت ماتریالیسم و گاه به سمت ایده‌آلیسم کشیده شده است، همان‌طور که لنین می‌گوید در لفافه کلمات نو و حتی گاه با استفاده از علم برای محکم کاری در استدلال‌های خودشان کاری جز به هم آمیختن این دو مبحث فلسفی نمی‌کنند و بدین ترتیب برای برخی از افراد، فلسفه متناسبی به وجود می‌آورند تا آن‌ها به آسانی اعلام دارند که ایده‌آلیست نیستند زیرا جرأت آن را ندارند که استدلال‌های خود را تا آخر دنبال کنند، زیرا نمی‌توانند پی‌گیر باشند.

انگلس در کتاب نامبرده می‌گوید:

"آگنوستیسیسم چیست غیر از یک ماتریالیسم شرمگین؟" استنباط آگنوستیسیست از طبیعت کاملاً "ماتریالیستی است. جهان طبیعت، سراسر تابع قوانین است و هیچ گونه دخالت خارجی در آن مؤثر نیست. ولی آن‌ها اضافه می‌کنند ما دلیلی برای تایید یا انکار وجود یک هستی در وراء عالم شناخته شده نداریم"

بدین ترتیب این فلسفه، بازی ایده‌آلیست‌ها را تکرار می‌کند و از آن‌جا که در احتجاجات خود پی‌گیر نیستند سرانجام به ایده‌آلیسم می‌رسند لنین می‌گوید: "لادری را بتراشید، ایده‌آلیست پیدا می‌شود."

دیدیم که از بین ماتریالیست‌ها و ایده‌آلیست‌ها حق با کدام طرف است. و اینک می‌بینیم، آن نظریه‌ای که ادعای تلفیق این دو مکتب را داشت کاری جز حمایت از ایده‌آلیسم نمی‌کند. پاسخ سومی به پرسش اساسی فلسفه نمی‌دهد، پس نتیجه می‌گیریم که فلسفه سومی وجود ندارد.

قسمت دوم

ماتریالیسم فلسفی

فصل اول: ماده و مادیون

۱- تعریف ماده

۲- تئوری‌های مترادف ماده

۳- ماده در نظر ماده‌گرایان

۴- ماده‌گرایان چگونه ماده را تشریح می‌کنند؟

۵- نتیجه

بعد از این که افکار عمومی ماده‌گرایان، استدلال‌های کلی آن‌ها بر علیه فلسفه ایده‌آلیستی، و بالاخره خطاهای فلسفه لادریون مشخص و معلوم شد. اینک از این مطالعات نتیجه گرفته دلائل مادی خود را با پاسخ دادن به دو پرسش زیر استحکام می‌بخشیم:

۱- ماده چیست؟

۲- مادی بودن یعنی چه؟

۱- ماده چیست؟

اهمیت مطلب، برای حل هر مسئله‌ای باید پرسش‌ها روشن و واضح طرح شود، ولی، در این مورد، دادن جواب قانع کننده کار ساده‌ای نیست. برای رسیدن به مقصود باید برای ماده یک تئوری ساخت.

معمولاً، مردم این تصور می‌کنند که ماده، چیزی است مقاوم و سخت که به لمس در آید. در یونان باستان نیز ماده به این شکل توصیف می‌شده است. امروز ما در سایه علوم می‌دانیم که این تعریف خطاست.

۲- تئوری‌های مترادف ماده

(مقصود آن است که هر چه ساده‌تر امکان داشته باشد تئوری‌های مربوط به ماده تشریح شود بدون این که خواسته باشیم وارد مفهوم علمی آن بشویم.)
در یونان ماده را چیزی سخت می‌پنداشتند، که بتواند به اجزاء بی شمار تقسیم شود. می‌گفتند سرانجام به مرحله‌ای خواهیم رسید که دیگر اجزاء ماده تقسیم بردار نخواهند بود و این اجزاء خورد را اتم نامیدند (یعنی غیر قابل تقسیم) بنابراین یک میز عبارت می‌شود از یک

مشت اتم. هم چنین تصور می‌کردند که این اتم‌ها با هم تفاوت دارند، پاره‌ای لیز و گرد هستند مثل اتم‌های روغن، و پاره‌ای دیگر زبر و سرکج، مثل اتم‌هایی که در سرکه وجود دارند. اولین کسی که این تئوری را بنیان نهاد دمکریت یکی از ماده‌گرایان آن عصر بود، و هم اوست که برای نخستین بار کوشید تا برای جهان تعبیر مادی پیدا کند از جمله، او تصور می‌کرد، که جسم آدمی از اتم‌های خشن و زبر ساخته شده ولی روح توده‌ای است از اتم‌های لطیف، و چون به وجود خدایان متعدد قائل بود، و ضمناً هم می‌خواست هرچیزی را بر پایه روش مادی خود توجیه کند معتقد بود که خدایان هم از اتم‌های (بی‌نهایت لطیف) ساخته شده‌اند. بنابراین، از اعصار کهن، انسان در صدد شناختن اتم بوده است در دوران قرون وسطی بر تئوری‌هایی که یونانیان راجع به اتم داده‌اند چیزی اضافه نشد. تا قرن نوزدهم که این تئوری بطور اساسی سر و صورتی به خود گرفت. در این دوره این طور فکر می‌کردند که ماده به اتم‌ها تقسیم می‌شود و اتم‌ها اجزایی هستند بسیار سخت که همدیگر را جذب می‌کنند، دیگر تئوری یونانی‌ها کنار زده شد، و این اتم‌ها لیز و سر کج نبودند، اما هم‌چنان به سختی و تقسیم ناپذیری، و داشتن جاذبه نسبت به همدیگر شناخته می‌شدند.

پیشرفت و تکامل به علوم اجازه داد تا نظریات دقیق و صریحی پیدا کرده به کنه ماده بیشتر وقوف حاصل نماید. امروز ثابت شده است که اتم عبارت از مرکزی است که یک نوع سیارات ریز در حال پراکندن بارهای الکتریکی دور آن در گردش است.

مرکز یا هسته اتم خود نیز ترکیبی از مواد بسیا مختلف است. ماده ترکیبی است از یک توده‌اتم و اگر ما وقتی دستان را روی میز می‌گذاریم احساس مقاومت می‌کنیم، برای آن است که با مقادیر غیر قابل شمارشی از این بارهای الکتریکی کوچک و ضربه‌هایی، که از این سیستم‌های خورد اتم می‌رسد. برخورد پیدا می‌شود.

به این تئوری جدید در تعریف ماده، تئوری که با تجربه‌های علمی هم ثابت می‌شود، ایده‌آلیست‌ها به طعنه گفتند: "دیگر ماده‌ی سخت رد شد! پس ماده اصلاً وجود ندارد! ماده‌گرایان که فلسفه خود را بر اصل ماده استوار کرده‌اند دیگر بی‌دلیل و برهان شدند! ماده نمی‌شد!"

باید گفت که این سبک استدلال تا یک چندی نیز موفقیت پیدا کرد زیرا حتی چند نفر مارکسیست، یعنی فیلسوف مادی، عقایدشان متزلزل شد اما انکار ماده خلط مبحث کردن است زیرا این اطلاعات در باره‌ی سازمان اتم معلومات تازه‌ای بدست می‌دهد که بیشتر صراحت دارد.

۳- ماده در نظر ماده‌گرایان

برای روشن شدن شدن این موضوع ناگزیر باید به دو نکته توجه کرد:

۱- ماده یعنی چه؟

۲- ماده چگونه چیزی است؟

جوابی که ماده‌گرایان به پرسش اول می‌دهند، این است که **ماده واقعی است خارجی و مستقل از ذهن** و برای بقای خود محتاج به تصور ما نیست. لنین در این باره می‌گوید: "تصور ماده جز آن حقیقت عینی که با احساس ما رسیده است چیز دیگری نیست." اما در جواب پرسش دوم "ماده چگونه چیزی است؟" ماده‌گرایان می‌گویند. "جواب این سؤال با ما نیست، بعهد علم است." جواب اول از اعصار قدیم تا به امروز تغییر نیافته است.

جواب دوم تغییر کرده و باید هم تغییر بکند زیرا بستگی تام به علوم، و میزان معلومات بشری دارد، و نمی‌تواند جواب ثابت داشته باشد.

اکنون ملاحظه می‌شود که چاره‌ای نیست جز این‌که مسئله روشن مطرح شود تا به ایده‌آلیست‌ها مجال ندهیم این دو سؤال را مخلوط بکنند. قطعاً این دو را باید از هم جدا کرد و نشان داد که مهم همان جواب اول است که همواره نزد ما ثابت بوده است. "زیرا تنها"خصوصیت" ماده که قبول آن ماتریالیسم فلسفی را توصیف می‌کند، همان وجود داشتن یک واقعیت عینی است که در خارج از ضمیر ما موجود می‌باشد."

۴- آنچه که ماده‌گرایان راجع به ماده تصریح می‌کنند.

اگر ما به علت مشاهده، تصدیق کنیم که ماده در خارج از ذهن ما موجود می‌باشد ضمناً این را هم تصریح کرده ایم که:

۱- ماده در زمان و مکان وجود دارد.

۲- ماده در حرکت است.

ایده‌آلیست‌ها در این زمینه گمان می‌کنند زمان و مکان ساخته فکرماست (برای اولین بار کانت این فرضیه را پیش کشید) در نظر آن‌ها، مکان عبارت از شکلی است که ما به اشیاء داده ایم، مکان در فکر ماست زمان هم بدین طریق.

ماده‌گرایان برعکس مدعی هستند که مکان در ذهن ما نیست، بلکه این ماییم که در مکان هستیم. بعلاوه اذعان دارند که زمان شرط واجبی است برای گذشت عمر، نتیجه

می‌گیرند، که ماده عبارت از چیزی است که خارج از ذهن، و در مکان و زمان باشد...حالت و شکل اصلی موجودات مکان و زمان است و موجود خارج از زمان همان قدر فرض احمقانه‌ای است که موجود خارج از مکان. (انگلس)

ما فکر می‌کنیم که جدا از ذهن و اندیشه ما حقیقت مستقلی وجود دارد. همه ما ایمان داریم که جهان پیش از ما وجود داشته و پس از ما هم باقی خواهد بود. ما قبول داریم که دنیا برای بقای خود احتیاجی به ما ندارد. مطمئن هستیم که فلان شهر وجود دارد. حتی وقتی که فکرش را نکنیم، به همان طریق که ده‌ها هزار شهر وجود دارند که هرگز ما آن‌ها را ندیده‌ایم و اسم‌شان را هم بلد نیستیم. و حال آن‌که موجود هستند. این عقیده عمومی نوع بشر است علوم امروز اجازه داده‌اند که این استدلال چنان قطعیت و استحکامی پیدا کند که تمام حقه‌بازی‌های ایده‌آلیستی را از میان بدر کند.

"علوم طبیعی بطور مثبت تصدیق دارد که زمین در حالتی زیسته که نه انسان در آن بوده و نه هیچ نوع موجود زنده‌ای می‌توانسته در آن نشو و نما کند. ماده آلی پدیده‌ای است، که بعدها طی تکامل بسیار طولانی پدیدار شده است." لنین

بنابراین علم دلیلی به دست ما می‌دهد که ماده در زمان و مکان است، و در عین حال، دارای حرکت است. این مطلب آخر که به وسیله علوم جدید برای ما ثابت شده است. اهمیت بسزایی دارد زیرا بر حسب آن تئوری کهنه و پوسیده‌ای که می‌گفت ماده قابلیت حرکت ندارد در هم می‌ریزد.

"حرکت کیفیت وجود خاصیت وجودی ماده است ... ماده بدون حرکت همان قدر درک نشدنی است که حرکت بدون ماده." انگلس

ما می‌دانیم که دنیا در حالت کنونی حاصل یک رشته تکامل کلی است یعنی نتیجه یک حرکت بطنی و مداوم است. اینک پس از اثبات وجود ماده باید تصریح کنیم که: "جهان جز ماده متحرک چیز دیگری نیست و این ماده متحرک نمی‌تواند جز در مکان و زمان حرکت کند." لنین

۵- نتیجه

از این تحقیقات نتیجه می‌گیریم که فرض ذات ازلی، "روح خالص" خالق یکتا، امکان‌پذیر نیست، زیرا، خالق که خارج از مکان و زمان باشد، چیزی است که نمی‌تواند وجود داشته باشد و گر نه باید به همان ایده‌آلیسم عرفانی متوسل شد و هر نوع بررسی علمی را کنار زد، تا

بتوان به وجود ذات‌باری که خارج از زمان است، قائل شد، بدین معنی که در هیچ لحظه‌ای وجود نداشته و خارج از مکان نیز باشد، یعنی این‌که هیچ‌جا نباشد.

ماده‌گرایان، مجهز به نتایج علوم، تصدیق دارند که ماده وجود دارد آن هم در مکان و در وقت معین (یعنی در زمان) بنابراین جهان نمی‌تواند آفریده شده باشد، زیرا در چنین صورتی خالق مجبور است برای خلق جهان در لحظه‌ای دست اندر کار شود که آن لحظه خارج از زمان باشد (از این جهت که زمان شامل حال خالق نیست) و هم‌چنین می‌باید عالم از عدم بوجود آید.

برای قبول آفرینش، ناچار باید به لحظه‌ای معتقد بود که جهان وجود نداشته است، سپس، قبول کرد که وجود از عدم وجود یافته و این چیزهایی است که علم نمی‌تواند قبول کند.

ما می‌بینیم که استدلال ایده‌آلیست‌ها وقتی با علم روبرو می‌شود نمی‌تواند دوام بیاورد و حال آن‌که دلایل ماده‌گرایان از علم جدایی ناپذیر است. از این رو باز برای یکبار دیگر بستگی دقیق اصول مادی و علوم را گوش زد می‌کنیم.

فصل دوم: مادی بودن یعنی چه؟

۱- آمیزش تئوری با عمل.

۲- در حیطه فکر طرفدار اصول مادی بودن چیست؟

۳- در عمل چگونه می توان مادی بود؟

الف: حالت اول مسئله.

ب: حالت دوم مسئله.

۴- نتیجه.

۱- آمیزش تئوری با عمل

منظور از مطالعه‌ای که ما دنبال می‌کنیم شناخت اصول مارکسیسم است. می‌خواهیم ببینیم فلسفه مادی بصورت دیالکتیک چگونه با مارکسیسم یکی می‌شود. ما می‌دانیم که یکی از اصول این فلسفه بستگی دقیق تئوری و عمل است. از این جهت به عقیده ما تذکر این مطلب مفید است که در پایان این مطالعات پی درپی. روش تحقیق دیالکتیکی را نیز بیان خواهیم کرد.

حالا که دانستیم که ماده در نظر ماده گرایان چیست؟ و ماهیت ماده کدام است؟ ناگزیر از این دو مطلب نظری، بایدفهمید مادی بودن چیست؟ بدین معنی که عالم مادی چگونه عمل می‌کند؟ این جنبه عملی مسائل بالا است.

مبنای اصول مادی، شناخت وجود است که منشاء فکر می‌باشد. اما برای مادی بودن آیا تکرار دائم این بحث کافی است؟ نه، بلکه در حیطه فکر و عمل، در هر دو، باید مادی بود.

۲- طرفداری اصول مادی در حیطه فکر یعنی چه؟

در قلمرو فکر طرفدار اصول مادی بودن یعنی قبول داشتن این فرمول اصلی ماتریالیسم: فکر ناشی از وجود است. بعلاوه طرز بکار بستن این فرمول.

وقتی بگویند: وجود مبنای عقل است، این فرمول عام و مطلق است، زیرا کلمات "وجود و عقل" مفاهیم کلی هستند. وجود، بطور اعم مثل عقل یا خرد یک واقعیت ذهنی است، (به قسمت اول فصل چهار مراجعه شود) و حال آن که وجود کل ندارد. این یک مفهوم کلی است. بنابراین گفتن "وجود مبنای عقل است" فرمولی است مطلق، زیرا از مفاهیم کلی تشکیل شده. حالا فرض کنیم، ما چندین اسب سراغ داریم، اگر از اسب صحبت کنیم، اسب بطور کلی را می‌رساند، اسب که بطور اعم شد، کلی و مطلق می‌شود.

هرگاه به جای کلمه اسب، آدم یا فکر (خرد) بطور اعم قرار گیرد، باز هم مفهومی کلی است. حالا که اسب کلی وجود ندارد، پس چه چیزی است؟ اسب‌های تک تک. چنانچه دامپزشکی ادعا کند که "من اسب کل را پرستاری می‌کنم، و به هیچ اسب تکی کار ندارم،" همه را خواهد خداندید همان‌طوری که پزشکی خواسته باشد انسان را معالجه کند نه یک یک مردم را. اینک می‌فهمیم که وجود کلی و مطلق وجود ندارد، بلکه موجودات واحدی با خصائص معین وجود دارند موضوع عقل (خرد) نیز همین‌طور است. پس باید گفت وجود کل چیزی است مجرد، درباره عقل کل و عقل جزء هم این‌طور قیاس می‌کنیم.

"عالم مادی (ماتریالیست) کسی است که هر چیزی را تمیز دهد، و بتواند موضوع موجود و عقل را مشخص سازد." اینک مثال مغز و فکر.

ما باید مفاهیم کلی و مطلق را بصورت جزئی و مشخص در آوریم. ماتریالیست، مغز را به منزله وجود، و افکار را به منزله عقل می‌داند، و این‌طور اثبات می‌کند: این مغز است (وجود) که افکار ما را (عقل) بوجود آورده است. این مثال ساده‌ای بیش نیست. حالا اجتماع بشری را مثال بزنییم و ببینیم ماده‌گرا آن را چگونه توجیه می‌کند؟ زندگی اجتماعی (بطورکلی) از زندگی اقتصادی و زندگی سیاسی تشکیل می‌شود بین زندگی اقتصادی و سیاسی چه ارتباطی موجود است؟... عامل اساسی در این فرمول مطلق که می‌خواهیم آن را مشخص و مجرد کنیم چیست؟ عامل اصلی، در نزد ماتریالیست، عبارت است از وجود، و چیزی که حیات بخش است، زندگی اقتصادی است، عامل بعدی، عقلی است که از ماده تراوش می‌کند، و بدون وجود اولی نمی‌تواند باشد، یعنی زندگی سیاسی.

این تحقیق که در این‌جا بطور کلی صورت گرفت. ماتریالیسم تاریخی است، و برای اولین بار، به وسیله مارکس و انگلس تشریح شده است.

اکنون مثال ادبی بزنییم: مثال شاعر، بدیهی است برای "تشریح" شاعر عوامل بسیاری را می‌توان بیان کرد، اما در این‌جا یک جهت مطلب را می‌گیریم.

معمولاً این‌طور می‌گویند که شاعر در اثر قدرت الهام شعر می‌گوید: آیا این تعریف کافی است که بدانیم چرا فلان شعر را بهتر از فلان شعر سروده است؟ نه. قطعاً شاعر افکاری بسر دارد، اما در عین حال وجودی است که در اجتماع زیست دارد. حالا می‌بینیم که عامل

اساسی، یعنی چیزی که به شاعر زندگی فردی داده، اجتماع است. سپس، عامل بعدی، یعنی افکاری که شاعر در مغز دارد. بنابراین. یکی از عوامل یا عامل اساسی، که شاعر را تشریح می‌کند اجتماع است و محیطی که شاعر در آن اجتماع دارد. (هنگام مطالعه دیالکتیک باز به سراغ شاعر می‌رویم زیرا در آن‌جا برای تحقیق صحیح مسئله از کلیه عوامل بحث می‌کنیم.) از این مثال‌ها می‌فهمیم که عالم مادی کسی است که در هر مورد و همواره در هر لحظه و مرحله‌ای، فرمول ماتریالیسم را درک کند. این تنها روش معقولی است که علم می‌پسندد.

۳- در عمل چگونه می‌توان مادی بود؟

الف- حالت اول مسئله.

پیشتر دیدیم که فلسفه شق ثالثی ندارد و هر گاه کاملاً از اصول مادی پیروی نکنیم یا ایده‌آلیسم هستیم، یا مخلوطی از هر دو. دانشمند بورژوا مطالعات و تجربیاتش پیوسته جنبه‌ی مادی دارد. برای پیش بردن علم، ناچار باید روی ماده کار کرد و اگر حقیقتاً معتقد بود که ماده وجود ندارد و تنها ساخته‌ی ذهن است، تجربه مورد پیدا نمی‌کرد از این رو علمای رنگارنگ وجود دارند. اول: دانشمندانی که مادی هستند و از مادی بودن خود خبر دارند، مانند دانشمندان شوروی و عده‌ای از فرانسوی‌ها مثل مؤلفین دو جلد کتاب "در پرتو اصول مارکسیسم". دوم: دانشمندانی که ندانسته مادی هستند؛ تقریباً عموم دانشمندان از این دسته‌اند، چه مطالعه‌ی علمی بدون داشتن ماده امکان پذیر نیست، ولی در بین این‌ها باید دو دسته را مشخص کرد.

۱- آن‌ها که مطالعه ماتریالیسم را شروع می‌کنند و متوقف می‌شوند زیرا دل آن را ندارند که این حرف‌ها را به خود بخرند. مثل آگنوستیک‌ها، که انگلس آن‌ها را ماده‌گرایان شرمسار خطاب می‌کند.

۲- دانشمندانی که بدون آگاهی مادی هستند. این‌ها در آزمایشگاه مادی هستند، اما در خارج، ایده‌آلیست، معتقد و مؤمن می‌شوند.

در حقیقت این‌ها کسانی هستند که دانسته‌اند ولی نخواسته‌اند افکار خود را منظم کنند، این‌ها همواره ضد و نقیض می‌گویند، این‌ها عمل مادی خود را از افکار فلسفی خود جدا می‌کنند. این‌ها "دانشمند" هستند و اگر در نفی ماده اصرار ندارند بجای آن به ترتیبی که کمتر جنبه علمی دارد ادعا می‌کنند که شناسایی طبیعت حقیقی اشیاء و موجودات فایده ندارد. این‌ها با وجود "دانشمندی" بدون دلیل وجهت، چیزهای غیر ممکن را قبول دارند (از

جمله پاستور و برانلی ایشان و جمعی از قبیل اینان که دارای اعتقادات مذهبی هستند. حال آن که دانشمند اگر علم را باورداشته باشد ناچار است اعتقادات مذهبی را کنار بگذارد.)
علم و مذهب به هیچ وجه با هم سازگار نمی‌تواند باشند.

ب- حالت دوم مسئله.

ماتریالیسم و عمل

همان‌طور که صحیح است ماتریالیست واقعی کسی است که **فرمول اساسی این فلسفه را همیشه و در هر موردی بکار برد، این هم هست که باید متوجه باشد تا درست بکار برد.**

چنان‌که دیدیم باید دانا بود و برای این‌که ماتریالیست خود آگاهی باشیم، باید به ماتریالیسم جامه‌ی عمل پوشانید.

مادی بودن در عمل، یعنی عمل کردن دقیق این فلسفه و واقعیت خارجی را بعنوان اساسی‌ترین و مهم‌ترین عوامل، و عقل (خرد) را بمنزله عامل بعدی پذیرفتن.
اکنون می‌بینیم، کسی که بطور مردد، عقل را به منزله‌ی عامل اصلی حساب می‌کند چطور بی آن‌که خودش بداند، ایده‌آلیست خواهد بود.

۱- فردی که چنان زندگی می‌کند که گویی در دنیا تنهاست چه نام دارد؟
اندیویدوآلیست، او سر گرم کار خود است، و این‌طور فکر می‌کند، که دنیای خارج تنها برای خاطر اوست. به نظر او، چیز مهم، همان شخص او و فکر اوست.

چنین آدمی ایده‌آلیست خالص است. (به قسمت اول فصل دوم مراجعه شود)

اندیویدوآلیست خودپرست است و خودپرستی راه و رسم مادی بودن نیست

خودپرست دنیا را برای خود می‌خواهد و عالم را بسته به وجود خود می‌داند.

۲- کسی که برای لذت تحصیل می‌کند و فقط دوستدار تحصیل است، واضح است برای او تحصیل مشکل و دشوار نیست اما این را فقط برای خودش می‌خواهد. او به خرد و فکر خود اهمیت زیاد می‌دهد.

ایده‌آلیست دروازه دنیای خارج و حقایق را بر روی خود می‌بندد. ماتریالیست همواره به پیشواز حقیقت می‌رود.

این است که کسانی که آسان یاد می‌گیرند و دروس مارکسیسم را دنبال می‌کنند باید تلاش کنند تا آن‌چه را که آموخته‌اند منتشر کنند.

۳- آن که هر چیز را به حساب خویشتن قضاوت می کند نیز حالت ایده آلیستی دارد. مثلاً درباره‌ی جمعیتی که دارای چیزهای ناپسندی بوده می گوید: "جمعیت چرندی است" و حال آن که امور را نباید این طور توصیف کرد. جمعیت را به تناسب تشکیلات و هدفش باید قضاوت کرد، نه به حساب خود.

۴- **تعصب** نیز شیوه ماتریالیستی نیست. زیرا شخص متعصب مسائلی را که مورد تمایل او باشد درک می کند، و ادعا می کند دیگران باید از او سر مشق بگیرند، بدین معنی که به خود و آیین خود بیش از همه اهمیت می دهد. محقق اصول فلسفی که تنها مشغول مطالعه متن هاست، و تعریفات از آن ها استخراج می کند باز ایده آلیست شمرده می شود اگر چنان چه فقط به تذکار مطالب مادی بپردازد و تنها با آن مطالب زندگی کند. زیرا در این صورت از حقیقت زندگی دور می شود:

او به مطالب و عقاید اهمیت فراوان می دهد و زندگی او در پس جمله ها و مطالب سپری می شود. چنین دانشمندی نیز، بطور کلی متعصب می باشد.

باور اینان به این که انقلاب مسئله ایست دماغی و گفتن این که اگر یک بار برای کارگران لزوم انقلاب تشریح شد، خودشان باید بفهمند و اگر نفهمند، انقلاب به زحمت شروع نمی آرد، خود نوعی تعصب و خشکی است، نه یک شیوه مادی.

برماست به آن چه را که اشخاص بدان التفات ندارند توجه و دقت کنیم، ببینیم چرا آن طور شده؟ و به تبلیغات روزنامه های بورژوازی، رادیو، سینما و امثال آن ها ملاحظه و توجه کنیم. و به منظور فهمانیدن هدف و نیت خودمان بوسیله ی رسالات، جزوه ها، روزنامه ها، دبستان ها، و سایر وسائل ممکنه اقدام کنیم. **حس نکردن واقعیات، در عالم رؤیا زیستن، و برای عمل برنامه سازی بدون توجه اوضاع و احوال واقعی،** روش ایده آلیستی است، زیرا این به نقشه های زیبا اهمیت دادن است، نه حساب کردن این که آیا قابل اجرا هم هست یا خیر.

آن ها که همواره انتقاد می کنند، اما برای بهبود امر، هیچ کاری نمی کنند و دارویی برای درد ندارند، و آن ها که نسبت به خودشان حس انتقاد ندارند در زمره ماتریالیست های "بیکاره" شمرده می شوند.

۴- نتیجه

با این نمونه ها می بینیم معایبی که در فرد فرد ما می توان پیدا کرد، معایب ایده آلیستی است. ما از این جهت دارای این نواقص هستیم که عمل را با تئوری تطبیق نمی کنیم و

بورژوازی هم علاقمند است که ما به عمل زیاد توجه نداشته باشیم. برای بورژوازی حامی ایده‌آلیسم عمل و تئوری دو چیز کاملاً جدا هستند، که هیچ ربطی به هم ندارند. پس این معایب فاسد کننده است و باید با آن‌ها به مبارزه پرداخت زیرا در پایان کار به سود بورژوازی تمام خواهند شد.

خلاصه کلام، باید توجه کنیم، این مفاسدی که به وسیله‌ی اجتماع، به وسیله اصول تئوری‌های تربیتی، و به وسیله فرهنگ از کودکی در ما ریشه دوانیده محصول بورژوازی است و ما باید خودمان را از شر آن‌ها رها سازیم.

فصل سوم: تاریخچه ماتریالیسم

- ۱- لزوم مطالعه این تاریخ.
 - ۲- ماتریالیسم قبل از مارکس.
 - الف - یونان باستان.
 - ب - ماتریالیسم در انگلستان.
 - ج - ماتریالیسم در فرانسه.
 - د - ماتریالیسم قرن هیجده.
 - ۳- سرچشمه ایده آلیسم.
 - ۴- منشاء پیدایش دین.
 - ۵- ارزش و امتیاز ماتریالیسم.
 - ۶- اشتباهات ماتریالیسم قبل از مارکس.
- ما، تا این جا موضوع ماتریالیسم را بطور کلی با مسائلی که مورد قبول جمله ماده‌گرایان است مطالعه کردیم، اکنون به چگونگی تکامل ماتریالیسم از دوران باستان تا مرحله‌ی کنونی می‌پردازیم، بطور خلاصه تاریخچه ماتریالیسم را به سرعت بررسی می‌کنیم.
- ما ادعا نداریم که در این صفحات ناچیز تاریخ دو هزار ساله ماتریالیسم را تشریح بکنیم، تنها به اشاراتی قناعت می‌کنیم که راهنمای مطالعات ما باشد.
- حتی برای مطالعه‌ی این تاریخچه مختصر، چاره‌ای نیست جز آن که هر لحظه بدانیم چرا فلان چیز آن‌طور شده است؟ بهتر بود که بعضی نام‌های تاریخی برده نمی‌شد تا این سبک مورد پیدا نکند. ولی در عین آن که می‌خواهیم دماغ خواننده از اسم انباشته نشود، به عقیده ما اجباراً، در مراحل تاریخی بایستی عده‌ای از فلاسفه مادی را که کم و بیش مطلع و دانا بوده‌اند نام برد.
- بدین جهت است که، برای تسهیل امر، این چند صفحه اول را به فصل تاریخ صرف ماتریالیسم می‌افزاییم، و در قسمت دوم به مطالعه این که چرا ماتریالیسم به این صورت پیشرفت کرده است؟ می‌پردازیم.

۱- لزوم مطالعه این تاریخچه

بورژوازی از تاریخچه ماتریالیسم خوشش نمی‌آید، و به همین دلیل است که در کتب بورژوازی تاریخ این فلسفه بکلی ناقص و خطاست. در این مورد انواع و اقسام حيله و تزویر را بکار می‌برند.

۱- چون متفکرین بزرگ مادی را نمی‌توانند ندیده بگیرند از هر چیزی که آن‌ها نگاشته‌اند صحبت می‌کنند، مگر مطالعه مادی آن‌ها، و ضمناً فراموش می‌کنند بگویند این‌ها فلاسفه مادی بوده‌اند از این فراموشی‌ها در طول تاریخ بسیار دیده شده از آن جمله است درباره دیدرو *diderot* که بزرگ‌ترین ماتریالیست پیش از مارکس و انگلس شمرده می‌شود.

۲- در طول تاریخ متفکرین بسیاری بوده‌اند که ماتریالیست بوده‌اند بی‌آنکه خود متوجه و دانسته باشند، به این معنی که در بعضی از آثارشان ماتریالیست هستند، ولی در باقی آن‌ها ایده‌آلیست مانند: دکارت. تاریخ‌هایی که بوسیله بورژوازی تدوین می‌شود آن بخش از نوشته‌های این متفکرین را که به سیر ماتریالیسم یاری کرده و به قسمتی از این فلسفه حیات بخشیده، نادیده گرفته است.

۳- بالاخره، اگر این دو نیرنگ هم، در اختفای بعضی مؤلفین، سودمند نبوده، بطور واضح و آشکار با تردستی آن‌ها را از قلم انداخته‌اند.

تاریخ ادبیات و فلسفه قرن هیجدهم بر این منوال تدریس می‌شود و از متفکران بزرگ این قرن از قبیل هولباخ *holboch* و هلوسیوس *helusivs* اسمی در میان نیست. چرا این‌طور شده؟ چون تاریخ ماتریالیسم بخصوص برای شناسایی مسائل حیاتی سودمند می‌باشد، و به این دلیل که توسعه و پیشرفت ماتریالیسم برای ایده‌آل‌های که به سود امتیازات طبقه حاکمه می‌باشد وخیم و شوم است.

به این جهات بورژوازی ماتریالیسم را هم چون آیینی معرفی می‌کند که در طول بیست قرن ثابت و منجمد بوده است و حال آن‌که، برعکس، ماتریالیسم چیزی زنده و همواره متحرک است.

"به همان نحوی که ایده‌آلیسم از یک رشته مراحل تکمیلی گذشت، ماتریالیسم نیز مراحل را طی کرد و، با هر اکتشاف جالب توجهی که در زمینه علوم طبیعی حاصل شد. ماتریالیسم نیز تغییر شکل داد." (فویر باخ : انگلس)

اکنون ملاحظه می‌شود، که لازم است، تاریخچه‌ی ماتریالیسم، هر چند هم اجمالی باشد، مطالعه شود. برای این کار بایستی دو مرحله را مشخص کرد: ۱- از آغاز پیدایش (یونان باستان) تا زمان مارکس و انگلس ۲- از ماتریالیسم مارکس و انگلس تا دوره کنونی (این

مرحله دوم را با ماتریالیسم دیالکتیک توضیح خواهیم داد.) مرحله اول را "ماتریالیسم قبل از مارکس" و مرحله دوم را "ماتریالیسم مارکسیست یا ماتریالیسم دیالکتیک" می‌گوییم.

۲- ماتریالیسم قبل از مارکس

۲-۱: یونان باستان

به یاد داشته باشیم که ماتریالیسم آیینی (تئوری) است که همیشه به علم بستگی دارد، و به موازات علوم تکامل و پیشرفت پیدا کرده است. با پیدایش علوم به وسیله فیزیک دانان یونان باستان (در قرون چهار و پنج پیش از تاریخ مسیحی) یک جریان ماتریالیستی بوجود آمد که بهترین متفکران و فلاسفه‌ی این دوره را به خود جلب کرد (تالس- انکسیمانوس- هراکلیت) این نخستین دسته فلاسفه همان‌طور که انگلس می‌گوید "طبیعا" دیالکتیکی بوده‌اند. موضوعی که همه جا وجود دارد، حرکت و تغییر همبستگی دقیق موجودات. (عدم تنهایی و جدایی اشیاء) این فلاسفه را تحت تاثیر قرار داده است.

هراکلیتوس که "پدر دیالکتیک" لقب دارد می‌گفت: "هیچ چیز بی حرکت نیست. همه چیز جاری است. هیچ کس دوبار در یک رودخانه آبتنی نمی‌کند، زیرا هیچ وقت، در دو لحظه‌ی متوالی، چیزی یکسان نیست. از این لحظه تا آن لحظه تغییر می‌کند و چیز دیگری می‌شود." او در درجه اول، درصدد تشریح حرکت، و تغییر بوده و علت تکامل موجودات را در تناقض آن‌ها یافته است.

ادراک این اولین فلاسفه صحیح بود ولی با وجود این متروک ماند زیرا از نظر برهان علمی نقص داشت، به این معنی که علوم این عصر هنوز نمی‌توانست عقایدی را که ایشان پیش کشیده بودند اثبات کند. تا بعد از قرن‌ها، در قرن نوزده، شرایط به علوم اجازه داد که صحت و درستی دیالکتیک را ثابت کند.

متفکرین دیگری از یونان دارای استنباط ماتریالیستی بوده‌اند مانند، لوسیپ (قرن پنجم پیش از میلاد) که استاد دیمقراط بود، و مسئله اتم را او در میان نهاده است و ما تئوری دیمقراط را درباره‌ی آن شرح دادیم.

دیگر اپیکور epicure شاگرد دیمقراط که بکلی بدست مورخین بورژوا عقایدش دگرگون شده او را هم چون مردی عامی (خوک فلسفی) به ما معرفی کرده‌اند. زیرا در نظر تاریخ، اپیکوری بودن عبارت است از شراب خواری و عیاشی است و حال آن‌که بر عکس این عقیده، اپیکور در زندگی تارک (به کسر را، ترک کننده. امید) دنیا بوده، این شهرت غلط از آن‌جا ناشی شده که او عالمی مادی بوده است.

دیگر لوکرس (قرن اول پیش از میلاد شاگرد اپیکور) که دیوان بالا بلندی درباره‌ی طبیعت تدوین کرده است. او در آن جا می‌نویسد که **بشریت بدبخت و بیچاره‌ی ادیان است**، زیرا دین به انسان می‌آموزد که پس از مرگ روح باقی می‌ماند و می‌تواند تا ابد عذاب بکشد. همین ترس باعث شده که آدمی در زندگی از خوشی روی برتابد بایستی این وحشت را از بین برد و تنها تئوری‌یی که قدرت این کار را دارد ماتریالیسم اپیکوری است. این فلاسفه معتقد بودند که این تئوری چون با سرنوشت بشر بستگی دارد بنابراین با تئوری رسمی: "تضاد ایده‌آلیسم و ماتریالیسم منافات دارد."

اما متفکر بزرگی بر یونان باستان تسلط دارد و آن ارسطو است که فیلسوفی ایده‌آلیست بوده است. او تاثیر بسیار در یونان داشته و از همین جهت مخصوصاً از او یاد می‌کنیم. او سیاهه‌ای از معلومات بشر در آن دوره بدست می‌دهد، که از اشتباهات مکشوفه به وسیله علوم جدید پر و مملو می‌باشد. وی دارای فکر جامع بوده و کتب عدیده‌ای در کلیه مباحث تألیف کرده است ارسطو به جهت دانش بسیط و فلسفه‌ی استدلالی، تاثیر قابل ملاحظه‌ای تا پایان قرون وسطی، یعنی قریب بیست قرن، بر افکار فلسفی داشته است.

بنابراین در این فاصله اصول کهن ادامه داشته و از ارسطو پیروی می‌شده است. و هرکس عقیده مخالفی ابراز می‌داشت به وضع وحشیانه‌ای آسیب و آزار می‌دید. با همه این‌ها، در پایان قرون وسطی، مبارزه‌ای بین ایده‌آلیست‌های منکر ماده و آن‌ها که فکر می‌کردند به هر حال ماده حقیقت دارد شروع شد.

در قرون یازده و دوازده این کشمکش در فرانسه و انگلستان با هم شروع شد (بخصوص در انگلستان) و بالاخره، در کشور اخیر بود که ماتریالیسم جان گرفت. مارکس می‌گوید: "ماتریالیسم پسر تنی بریتانیای کبیر است" (خانواده مقدس)

کمی پس از آن ماتریالیسم در فرانسه شکفته می‌شود. به هر حال می‌بینیم که در قرن پانزده و شانزده، دو جریان تظاهر می‌کند. یکی ماتریالیسم انگلیس و دیگری ماتریالیسم فرانسه، که مجموعاً برای تاریخ ماتریالیسم در قرن هیجدهم سودمند بوده‌اند.

۲-۲ - ماتریالیسم انگلستان

پدر حقیقی ماتریالیسم انگلستان و تمامی علوم تجربی جدید، بیکن است. در نظر او علوم فیزیک و طبیعیات علم واقعی است، و فیزیک به تنهایی قسمت اصلی آن را تشکیل می‌دهد.

بیکن در مطالعه‌ی علوم بانی مکتب تجربه شناخته شده است، نزد او نکته مهم، آن است که علم در "کتاب بزرگ طبیعت" مطالعه شود و این از آن جهت جالب توجه است که در عصری گفته شده که علم را در کتاب‌هایی تحقیق می‌کردند که ارسطو از قرن‌ها پیش یادگار گذاشته بود.

بطور مثال برای مطالعه فیزیک، اینطور عمل می‌شد: راجع به یک موضوعی جملاتی از ارسطو می‌گرفتند و با کتاب‌های "سن توماس داکن"، که الهی‌دان بزرگی بود مقایسه می‌کردند. استاد هم تفسیر مخصوصی نمی‌کرد و از افکار خود چیزی نمی‌گفت نهایت به کتاب ثالثی استناد می‌جست که از این هر دو اسم برده باشد. این بود معنای علم در قرون وسطی که معروف است به "اسکولاستیک": این علم را **کتابی** باید گفت زیرا فقط در کتاب مطالعه می‌شد. بیکن بر علیه این جریان می‌گوید باید در "**کتاب بزرگ طبیعت**" به مطالعه پرداخت.

در این دوره این پرسش‌ها مطرح بود: افکار ما از کجا آمده؟ ادراک از کجا ناشی شده؟ هر یک از ما افکاری دارد، مثل فکری که درباره خانه داریم. ماتریالیست‌ها می‌گویند فکر خانه از آن جهت پیدا شده که خانه‌هایی موجود است ایده‌آلیست‌ها معتقد بودند که فکر خانه از خدا آمده. بیکن به چنین کسی می‌گوید: فکر همواره وجود داشته است زیرا آدمی می‌دیده و اشیاء را احساس می‌کرده، اما همین را باز هم نمی‌توانست اثبات کند.

تا آن‌که (لاک ۱۶۳۲ تا ۱۷۰۴ locke) موفق شد ثابت کند که افکار چگونه از تجربه حاصل می‌شود. او نشان داد که هر فکری از تجربه حاصل شده و تنها تجربه است که ایجاد فکر می‌کند. فکر نیز قبل از اختراع آن به مغز بشر رسیده، زیرا که در ضمن تجربه از تنه درخت یا تخته سنگ همین استفاده را می‌برده است.

در نیمه اول قرن هیجدهم، ماتریالیسم انگلستان، با افکار لاک، وارد فرانسه شد، زیرا به موازات آن‌که، در انگلستان این فلسفه به سبک خاصی توسعه می‌یافت، در کشور فرانسه نیز ماتریالیسم به جریان افتاده بود.

۲-۳- ماتریالیسم در فرانسه

از زمان دکارت (۱۵۹۶-۱۶۵۰) می‌توان یک جریان کاملاً مادی در فرانسه تشخیص داد. دکارت تاثیر به سزایی در این فلسفه داشت اما از آن حرفی در میان نیست. در این عصر که تفکر فئودالی بسیار نیرومند بود و در علوم نیز رخنه داشت و تحقیق و مطالعه بطریقی صورت می‌گرفت که در بالا گفته شد، دکارت بر علیه این اسلوب به میدان مبارزه آمد.

ایدئولوژی فئودالی آن طرز تفکری را می‌گویند که می‌خواهد انسان را به دو دسته: نجبا و عوام، تقسیم کند. نجبا دارای همه گونه حقوقی باشند، و سایرین دارای هیچ چیز. این طرز تفکر حتی به علوم هم سرایت کرده بود، به این معنی کسانی حق تحصیل علم داشتند که با یک مشت امتیاز به دنیا آمده باشند. تنها آن‌ها بودند که لیاقت و شایستگی فهم و درک این مسائل را داشتند، دکارت برعلیه این برهان قیام کرده و گفت: "چیزی که در دنیا به بهترین صورت بین مردم تقسیم شده هوش و فراست است." و بنابراین همه در برابر علم متساوی الحقوق می‌شوند. از طب زمان هم انتقاد بجایی می‌کند (نمایشنامه مریض خیالی مولیر انعکاس همان انتقادات دکارت است) او می‌خواهد این علم واقعی بشود، و بر تحقیق و مطالعه‌ی طبیعت استوار باشد و آنچه که تا آن زمان آموخته می‌شد و تنها به ارسطو و سن‌توماس "مستند" بوده بدور ریخته شود.

دکارت در آغاز قرن هفده، یعنی یک قرن پیش از انقلاب کبیر می‌زیست، بنابراین می‌توان در باره او حکم کرد که از دنیایی که درحال فنا بوده بیرون شده، و به دنیایی که در شرف پیدایش بوده است، گام نهاده و همین وضع باعث شده که دکارت میانجی باشد، هم خواستار بنیان نهادن یک علم مادی باشد، وهم در عین حال، ایده‌آلیست و خواهان نجات دادن دین. در عصر او وقتی می‌پرسیدند، حیوانات برای چه زنده هستند؟ کاملاً بر طبق حکمت الهی پاسخ می‌دادند: زیرا حیات آن‌ها روی یک اصل و مسببی است. برعکس، دکارت استدلال می‌کرد که حیات جانوران برای آن است که از ماده ساخته شده‌اند، بعلاوه تصدیق داشت که حیوانات بجز ماشین‌های گوشتی و عضلانی چیز دیگری نیستند، مثل سایر ماشین‌ها که از آهن و چوب ساخته شده‌اند. بعلاوه فکر می‌کرد که این هردو فاقد احساس هستند، تا بجایی که پیروان فلسفه‌ی او، در "دیر پورروایال" این صومعه که مخصوص زنان بود در ۱۲۰۴ در شوروژ ساخته شد و در سال ۱۶۲۵ به پاریس انتقال یافت. بعدها دانشمندان منزوی گرد آن جمع شده به تدریس دستور و منطق پرداختند. از قبیل: نیکول، آرتو، ساسی این دیر بعدها بدست لویی چهارده بسته شد. مترجم {در ایام تدریس سگ‌ها را گاز گرفته، می‌گفتند "طبیعت چنان درست ساخته شده، که گویی این‌ها هم دردشان می‌آید!"

بنابراین، در نظر دکارت حیوانات در حکم ماشین هستند. اما انسان با حیوانات فرق دارد، زیرا به عقیده او دارای روح است.

افکاری که دکارت تکمیل و از آن دفاع کرده است، از یک سو، یک جریان فلسفی کاملاً مادی و از سوی دیگر یک جریان ایده‌آلیستی بوجود آورد.

از آن‌هایی که رشته عقائد دکارت را دنبال کرده‌اند، باید لامتری (۱۷۰۹-۱۷۵۱) را اسم برد. او همین بحث حیوان ماشینی را گرفته تا انسان می‌کشاند. انسان چرا ماشین نباشد؟ ... و در تشریح روح این‌طور می‌پندارد، که روح نیز، ماشینی و افکار و حرکات مکانیکی است. در این دوره است که ماتریالیسم انگلستان با افکار لاک به فرانسه رسوخ می‌کند. پیوستگی این دو جریان باعث پیدایش ماتریالیسم کامل‌تری می‌شود که اکنون توضیح می‌دهیم.

۲-۴: ماتریالیسم قرن هیجده

این ماتریالیسم به وسیله فلاسفه‌ای که هم مبارز و هم نویسنده قابل بودند دفاع و نگهبانی شد. این‌ها همواره سازمان‌های اجتماعی و دینی را مورد حمله قرار دادند. تئوری را با عمل آموختند و پیوسته بر علیه حکومت مبارزه کردند و گاهی هم به زندان باستیل افتادند. اینان هستند که آثار خود را در انسیکلوپدی بزرگ (دائرة المعارف) گرد آوردند و برای ماتریالیسم سمت جدیدی نشان دادند. بعلاوه تاثیر بسزایی هم کردند زیرا این فلسفه همان‌طور که انگلس می‌گوید: "ایمان طبقه جوان فهمیده" بود. در تاریخ فلسفه ی فرانسه، این تنها عصری است که فلسفه‌ای با خواص فرانسوی در بین مردم واقعا" رسوخ پیدا کرده است. Didero متولد سال ۱۷۱۳، در شهر لانکر، که به سال ۱۷۸۳ در پاریس مرد، بانی این جنبش بود. چیزی که تاریخ بورژوا مسکوت می‌گذارد، آن است که او قبل از مارکس و انگلس، بزرگترین متفکر مادی بوده است. لنین درباره دیدرو می‌گوید، او تا حدود ماتریالیسم کنونی (دیالکتیک) پیش آمده است.

او یک سرباز حقیقی است، که پیوسته با وضع اجتماعی و گنبد و کلیسا در نبرد بود؛ در سیاه چال‌ها نیز زندانی شد. بورژوازی در تاریخ‌های خود در این باره خیلی مکر و ریا بکار برده است.

مباحثات دیدرو با دالامبر (dalember) "برادرزاده رامو" ژاک معتقد بسر نوشت" را باید مطالعه کرد تا دانست تاثیر دیدرو در ماتریالیسم تا چه اندازه است.

در نیمه اول قرن نوزدهم، به مناسبت حوادث تاریخی ماتریالیسم یک قدم عقب نشینی می‌کند. بورژوازی کلیه‌ی کشورها تبلیغات وسیعی به نفع ایده‌آلیسم و دین شروع می‌کند.

در همین اوقات است که می‌بینیم این اعتقادات مادی در میان فلاسفه‌ی ایده‌آلیست آلمان مورد قبول فویرباخ واقع می‌شود "و مجددا" ماتریالیسم را با همان صورت بر تخت می‌نشانند." (انگلس)

هر چند او چیز تازه‌ای برای ماتریالیسم نمی‌آورد، اما به طریق عملی و صحیحی اصول ماتریالیسم را که بدست فراموشی سپرده شده بود تجدید کرده فلاسفه زمان را تحت تاثیر خود می‌گیرد.

در قرن نوزدهم به مرحله‌ای می‌رسیم که پیشرفت وسیعی در علوم حاصل می‌شود، بخصوص این سه اکتشاف را باید در نظر گرفت: سلول، قانون بقاء انرژی، و قانون تکامل (داروین)، این اکتشافات به مارکس و انگلس، که تحت تاثیر فویرباخ بودند، اجازه داد ماتریالیسم را توسعه داده و به صورت امروزی یعنی ماتریالیسم دیالکتیک در آورند. ما بر سبیل اختصار تاریخچه‌ی ماتریالیسم قبل از مارکس را بررسی کرده‌ایم. باید دانست که اگر ایشان در نکات بسیاری با ماتریالیسم قبل از خود موافق هستند، از طرفی هم، به نواقص و اشتباهات عدیده‌ی آن توجه داشته‌اند. برای درک تغییراتی که این دو نفر در ماتریالیسم قبل از مارکس داده‌اند واجب است این نواقص و اشتباهات را بشناسیم تا ببینیم به چه صورت در آمده است. بنابراین باید ناگزیر ماتریالیسم قبل از مارکس و انگلس را مورد مطالعه قرار دهیم.

بعد از ذکر متفکرین متعددی، که به پیشرفت ماتریالیسم کمک کرده‌اند، چنانچه در صدد کشف جهت این پیشرفت نباشیم و ندانیم چرا تکامل به این صورت یا آن صورت در آمده؟ تاریخ فلسفه ماتریالیسم ناقص خواهد بود. بخصوص به ماتریالیسم قرن هیجدهم می‌پردازیم، زیرا در این دوره است که جریانات گوناگون این فلسفه به یک نتیجه می‌رسد.

بنابراین به مطالعه خطاهای این ماتریالیسم، و معایب آن می‌پردازیم اما از آنجا که هیچ وقت نبایست مسائل را یک طرفه گرفت بلکه برعکس، بطور مجموع باید قضاوت کرد، مزایایش را نیز علاوه می‌کنیم.

ماتریالیسم دیالکتیک به مناسبت نارسایی معلومات علمی اجباراً برای مدتی در جدایی از هم بسر می‌بردند، برای وحدت این دو بخش احتیاج به اکتشافات و ترقیات علمی جدیدی بود. پیش از آنکه مطالعه تکامل موجودات امکان داشته باشد لازم بود که قبلاً خود آن موجود شناخته شود.

بستگی تام ماتریالیسم و علم این‌جا نمایان می‌شود که علم به این فلسفه اجازه می‌دهد تا خود را جوان کرده، بر اصول مستحکم‌تر و علمی‌تری، بصورت ماتریالیسم دیالکتیک، یعنی ماتریالیسم مارکس و انگلس استوار سازد.

بنابراین موضوع ماتریالیسم در کنار علم وجود پیدا می‌کند با این حال اگر در جستجوی یافتن منشاء ماتریالیسم باشیم ناچار باید دانست که ایده‌آلیسم از کجا ناشی می‌گردد.

۳- سرچشمه ایده‌آلیسم

زمانی این فلسفه موفق بوده که خود را با دین سازش داده است. علت آن است که ایده‌آلیسم زاده و پیدایش یافته‌ی دین شمرده می‌شود.

لنین در این باب فرمولی دارد که باید مورد مطالعه قرار گیرد. "ایده‌آلیسم جز صورت شسته رفته‌ی دین چیز دیگری نیست" مفهوم این جمله آن است که، ایده‌آلیسم منویات خود را به روشی نرم‌تر از دین بیان می‌کند. دین می‌گوید جهان زاده روحی است که بر فراز ظلمات موج می‌زده است، ذات‌باری جسمیت ندارد، بعد او را **زبان دار** کرده، برایش موجودیت قائل می‌شود و این‌طور افکار جامد را تحویل ما می‌دهد. بر ما واضح است، که این ادعا، در حقیقت امر به همان مرحله و نظر دین می‌کشد. اما با صورتی فریبنده که به خود دین نمی‌رسد.

از این رو ایده‌آلیسم را باید صورت مصفایی از دین دانست بعلاوه زیرکانه‌تر از دین است، زیرا فلاسفه ایده‌آلیست می‌توانند در مباحثات خود مسائل را پیش بینی کرده، دام‌ها بگسترانند. فیلونوئوس در مباحثات برکلی، همین معامله را با هیلاس بینوا می‌کنند. ولی این گفتار که ایده‌آلیسم از دین مشتق شده است: چیزی جز وارونه کردن مطلب نیست و ما باید آن را روشن کنیم.

۴- منشاء پیدایش دین

انگلس پاسخ صریحی به این موضوع می‌دهد: "دین ناشی از عقل محدود و قاصر بشری است."

این محدودیت عقلی و جهل در مورد بشر اولیه شامل دو قسمت می‌شود **جهل درباره طبیعت، جهل درباره خود**. هنگام مطالعه‌ی تاریخ انسان‌های بدوی همواره باید متوجه دو نکته بود.

در یونان باستان، که به نظر ما دارای تمدن عالی است. این جهل و نادانی به شکل کودکان‌های جلوه می‌کند. به ویژه وقتی می‌بینیم شخصی مانند ارسطو فکر می‌کرد: کره زمین ثابت و مرکز جهان است و سیارات گرد آن می‌گردند.

ارسطو عده این ستارگان را ۴۶ عدد می‌داند، که بر سقف آسمان میخ کوب و ثابت هستند و به طور دسته جمعی به دور زمین می‌چرخند. بعلاوه، یونانی‌ها فکر می‌کردند جهان از چهار عنصر ساخته شده: آب، خاک، باد، آتش، که تجزیه پذیر نیستند. امروز ما می‌دانیم که این‌ها همه خطای محض است، چه برای ما تجزیه‌ی آب، خاک، باد و آتش میسر است.

یونانی‌ها از انسان نیز بسیار بی‌خبر و بی‌اطلاع بوده‌اند، زیرا که به عمل اعضای بدن آگاه نبوده‌اند، از جمله، گمان می‌کردند که قسمتی از عمل هضم را مغز انجام می‌دهد.

جایی که دانشمندان یونانی، که ما آن‌ها را بسیار پیشرو می‌دانیم تا این پایه جاهل باشند پس وای به جهل مردمی که میلیون‌ها سال قبل از ایشان می‌زیسته‌اند. وقوف بشر اولیه به طبیعت و خودشان از حد جهل و نادانی تجاوز نداشته است اما با این احوال، همین مردم در مقام توجیه و تفسیر امور بوده‌اند. مدارکی که از بشر اولیه بدست است، جمله می‌رساند که آن‌ها بیش از هر چیز سرگرم مسئله خواب بوده‌اند. ما در فصل اول متذکر شدیم که چگونه خواب را بوجود جفت تعبیر می‌کنند.

برای این جفت در ابتدا جسم سبک و بدون (شفاف) قائل بودند که وجود مادی داشت. پس از سال‌ها این تصور حاصل شد که انسان در جسم خود دارای عنصری غیر جسمانی است، یعنی همان روح که پس از مرگ باقی می‌ماند (روح در زبان لاتین، دم را می‌رساند)، دم با آخرین نفس. در همان لحظه تسلیم روح، جسم را ترک می‌کند و در نتیجه جفت تنها می‌ماند. در قرون وسطی راجع به روح spirit افکار عجیب و غریبی وجود داشت، چون می‌پنداشتند که **جسم فربه** دارای روح **ناچیز**، و **جسم لاغر** دارای روح **بزرگ** است، از همین رو تارکان دنیا **روژه‌های طویل المدت** و پی‌درپی می‌گرفتند تا روحی بزرگ پیدا کنند، و برای روح مسکن فراخ فراهم آورند.

بشر اولیه پس از اعتقاد به جفت شفاف (بی‌جزم)، روح، عنصر روحانی، زندگی پس از مرگ، خدایان را خلق می‌کند. در ابتدای امر به موجوداتی قادرتر از انسان، و دارای ذات قائل بودند، ولی اندک اندک به اعتقاد خدایان گراییدند که تنها به صورت ارواح توانا تر از انسان شناخته شدند. بدین نحو پس از خلق خدایان متعدد، که هریک عمل معینی را انجام می‌دادند، (مانند یونان باستان) کار به اختراع خدای واحد کشید یکتا پرستی به این شکل بوجود آمد. اکنون به خوبی ملاحظه می‌شود که **ریشه‌ی دین**، حتی به صورتی که امروز وجود دارد از **جهل** و نادانی آب می‌خورد.

بنابراین ایده‌آلیسم زاده‌ی شعور محدود و جهالت بشری است و حال آنکه ماتریالیسم با زوال این محدودیت‌ها پیدایش می‌یابد. در تاریخ فلسفه، ما شاهد کشمکش‌های ایده‌آلیسم و ماتریالیسم هستیم. یکی از افتخارات ماتریالیسم که به آن حیثیت و منزلت بسزا می‌دهد همین است که این فلسفه خواستار دریدن پرده‌های جهل و بی‌شعوری است.

۵- ارزش ماتریالیسم

پیدایش ماتریالیسم را در یونان از آن جهت مورد مطالعه قرار دادیم که برای علم مبنایی بوده است. برحسب این اصل که هر جا علم باشد، ماتریالیسم وسعت می‌گیرد، به چند نکته‌ی زیر در طی تاریخ توجه می‌کنیم:

- ۱- در قرون وسطی توسعه‌ی مختصر علوم، رشد بطی (کند) ماتریالیسم.
- ۲- در قرن هفدهم، به موازات پیشرفت‌های درخشان علوم، ماتریالیسم نیز توسعه پیدا می‌کند. ماتریالیسم قرن هیجدهم فرانسه نتیجه‌ی مستقیم همین ترقیات علمی است.
- ۳- در قرن نوزدهم، با اکتشافات گوناگون و مهم، ماتریالیسم بدست مارکس و انگلس بکلی تغییر می‌کند.
- ۴- امروز علوم به وضع شگفت آوری تکامل می‌یابد و ماتریالیسم پا به پای آن جلو می‌رود. چنان که دیده می‌شود مبرزترین دانشمندان روش ماتریالیسم دیالکتیک را در مطالعات‌شان بکار می‌برند.

بنابراین ریشه و اصل ایده‌آلیسم و ماتریالیسم کاملاً از یکدیگر جداست، و می‌توانیم مبارزات این دو فلسفه را در سراسر تاریخ ملاحظه کنیم، مبارزاتی که هم اکنون نیز ادامه داشته و تنها جنبه دانشگاهی ندارد. این مبارزه که در طول تاریخ وجود داشته مبارزه علم و جهل، مبارزه دو جریان مختلف بوده است. یکی انسان را دست و پا بسته به سوی جهالت می‌کشاند، دیگری برعکس، در رهایی انسان می‌کوشد و می‌خواهد علم را جایگزین جهل کند. مبارزه‌ی ایده‌آلیسم با ماتریالیسم گاه شکلی وحشیانه به خود می‌گرفته از آن جمله در دوران انکیزیسیون {انکیسیون در لغت به معنای تفتیش دقیق مغرضانه است، از لحاظ تاریخی محاکمی را گویند که در ایام قرون وسطی و قرون جدید، در پاره‌ای از کشورهای مسیحی، برای تفتیش عقاید مذهبی ایجاد شد. در سال ۱۱۸۳ محکمه روحانی شهر ورون verdn در ایتالیا به کشیش‌ها اختیار داد که مخالفین مذهب مسیحی را وادار به قبول دین کند و این آغاز یک رشته جنایات ننگین تاریخی شد که بدست روحانیون صورت می‌گرفت. گرگوار نهم در ۱۲۳۳ محکمه‌ای برای منکوب ساختن عقاید ضد کاتولیک تشکیل داد. در قرن سیزدهم این سازمان، که علناً آزادی عقیده را از بین می‌برد، در ایتالیا و بخصوص اسپانیا برقرار شد در این کشور اخیر است که "ترگادا" و "خیمه نز" دو تن از شکنجه دهندگان نامی به بهانه‌های مذهبی و بقصد استقرار استبداد و سلطنت، هزاران بی‌گناه را سوزاندند این محاکم در سال ۱۸۰۸ بدست ناپلئون اول جمع شد ولی در سال ۱۸۱۴ با شدتی بیشتر برقرارگشت و تا سال

۱۸۳۴ به آدم کشی‌های مذهبی خود ادامه داد. مترجم {که می‌توان از بین هزاران قربانی، بطور نمونه نام گاليله را برد.} گاليله ریاضی‌دان، ستاره شناس، فیزیک‌دان ایتالیایی است قانون تساوی حرکت در زمان از اکتشافات اوست. همین قانون است که ساعت‌های آویزدار دیواری را بوجود آورد. میزان الحراره، ترازو، قوانین مربوط به وزن، اصول جدید حرکت و ثقل از اکتشافات دیگر او شمرده می‌شود، اولین عدسی ستاره شناسی را او ساخت و به کمک آن حرکت وضعی کره‌ی ماه را کشف کرد. این مطالعات او را با کوپرنیک در موضوع سیستم زمین هم عقیده کرد و چون عقاید خود راجع به حرکات زمین انتشار داد (۱۶۳۳) در سن هفتاد سالگی بدست روحانیون به محکمه جلب شد. این دانشمند را وادار به زانو زدن و عذر خواستن کردند. معروف است که او در ضمن عذر خواستن با انگشت پا می‌نویسد ولی با وجود این زمین می‌چرخد گاليله تا ۱۶۴۲ تحت نظر بود و سرانجام با کوری مرد. مترجم {

چون گاليله چرخیدن زمین را تصدیق داشت، و این کشف تازه با متن تورات و گفته‌های ارسطو تطبیق نمی‌کرد بدین معنی که دیگرکره زمین نمی‌توانست مرکز عالم باشد و فقط یک نقطه از دستگاه جهان می‌شد و ناچارحدود افکار وسعت پیدا می‌کرد، ناگزیر بایستی برای این اکتشافات فکری بشود.

چگونه؟

برای نگهداری مردم در قید جهل، محکمه‌ای از روحانیون تشکیل و گاليله محکوم به شکنجه می‌شود و در ملاء عام باید از گفته خود عذر بخواهد این یک نمونه از مبارزه جهل با علم است.

بنابراین علما و فلاسفه‌ی زمان را ما باید در شمار مبارزان علم با جهل بدانیم و توجه داشته باشیم که کسانی که از علم دفاع می‌کنند، هر چند پی‌گیر هم نباشند، طرفدار ماتریالیسم محسوب می‌شوند. چنان‌که دکارت با عقاید خویش افکاری را ایجاد کرد که به ماتریالیسم نیرو بخشید.

باید دانست که این جنگ تاریخی همیشه جنبه تئوریک نداشته بلکه جنبه‌های اجتماعی و سیاسی هم پیدا کرده است. طبقات حاکمه همواره مدافع جهل توده بوده‌اند، ولی علم حالت انقلابی داشته و به آزادی بشر مساعدت می‌کند.

بورژوازی در این میدان وضع خاصی دارد، در قرن هیجده که بورژوازی تحت سلطه طبقه فئودال است، از علم طرفداری می‌کند، آنسیکلوپدی را به ما عرضه می‌دارد. در قرن بیست که

بورژوازی طبقه‌ی مسلط است در جنگ علم و جهل، به سبکی وحشیانه‌تر از پیش، جانبدار جهل می‌شود. (فاشیسم را ملاحظه باید کرد)

اینک برای ما روشن است که "ماتریالیسم پیش از مارکس" نقش قابل ملاحظه‌ای را ایفا کرده و دارای اهمیت تاریخی بسیار است و در ضمن کشمکش علم و جهل توانسته برای عالم یک مفهوم کلی بدست دهد که با دین یعنی، جهل منافات داشته باشد. در اثر همین تکامل پی‌درپی ماتریالیسم است که شرایط برای پیدایش ماتریالیسم دیالکتیک فراهم می‌گردد.

۶- نواقص ماتریالیسم قبل از مارکس

برای درک تکامل ماتریالیسم و بهتر دیدن نواقص و معایب اولیه‌ی آن، هرگز نباید از نظر دور داشت که ماتریالیسم با علوم همبستگی دارد. در آغاز امر، ماتریالیسم از علم جدا بوده و به همین جهت این فلسفه نتوانست اصول خود را مورد قبول قرار دهد.

برای اثبات صحت ماتریالیسم دیالکتیک پیدایش و پیشرفت علوم ضرورت داشت. ولی این تقاضا بیست قرن بطول انجامید، در این فاصله طولانی، ماتریالیسم تحت نفوذ علوم و بخصوص تفکر علمی، قرار گرفت. علوم اختصاصی و مستقل نیز هرچه توسعه یافتند ماتریالیسم را تحت تاثیر قرار دادند.

از این لحاظ است که: "ماتریالیسم در قرن گذشته (مقصود قرن هیجدهم است) بیش از هر چیز ماشینی "مکانیست" بود زیرا در این دوره تنها مکانیک اثقال (جمع ثقل، عمید)، قانون (سیستم) سیر کواکب، و حرکت زمین، خلاصه، مکانیک وزن یا ثقل از علوم طبیعی به نتایجی رسیده بود. علم شیمی هنوز بطرز کودکانه‌ای معتقد به قوه سیال سوزنده (phlogistique) بود. بیولوژی (حیات شناسی) هنوز در ایام شباب بود. ساختمان گیاه و جانور، با خامی زیادی، از روی دلایل کاملاً مکانیکی مطالعه می‌شد. ماتریالیست‌های قرن هیجده، انسان را ماشین می‌دانستند، هم‌چنان که دکارت حیوانات را می‌دانست. (انگلس) ماتریالیسم پس از این دوره رکود که باید آن را با "قرون وسطی مسیحیت" برابر شمرد از تکامل بطلی و طولانی علوم پدید می‌آید.

بزرگترین خطای این دوران آن است که جهان را به منزله‌ی "دستگاه ماشینی" بزرگ می‌داند، و همه چیز را برحسب قوانین مکانیک می‌سنجند.

بظاهر تکامل را یک حرکت ماشینی ساده می‌پنداشتند و حساب می‌کردند، که هر حادثه‌ای دائماً تکرار می‌گردد. صورت ماشینی موجودات را می‌دیدند، ولی صورت زنده آن‌ها را نمی‌دیدند. از همین رو این ماتریالیسم را مکانیک یا "ماشینی" می‌گوییم.

یک مثال بزنیم. فکر را چگونه توجیه می‌کردند؟ به این شکل؛ "فکر از مغز می‌تراود، هم چنان که صفرا از جگر".

ماتریالیسم مارکس بر عکس، سلسله معلومات دقیقی بدست می‌دهد. افکار ما تنها از مغز تراوش نمی‌کند. باید چرا ما به پاره‌ای عقاید بیش از دیگر آن‌ها رغبت داریم، اینجاست که آشکار می‌گردد که محیط، اجتماع و ... افکار ما را شکل می‌دهد. حال آن‌که ماتریالیسم مکانیکی مغز را فقط به منزله‌ی یک دستگاه ماشینی می‌پندارد.

"اینکه پدیده‌های شیمیایی و عضلانی و عواملی از این نوع منحصر"اً با مکانیک انطباق داده شده، گو این‌که قوانین مکانیک تاثیر قطعی در آن‌ها داشته باشد، و یا آن‌که قوانین عالی‌تری جایگزین مرتبه مکانیک گردد، از محدودیت افکار مخصوص، و اجتناب پذیر دوره‌ی ماتریالیسم کلاسیک فرانسه ناشی شده است."

این اولین خطای عمده ماتریالیسم قرن هیجده بود.

نتایج این اشتباه آن بود که تاریخ مفهوم کامل خود را از دست می‌دهد به این معنی که تکامل تاریخی و مترقی معنای خود را از دست می‌دهد. این ماتریالیسم تصور می‌کرد که جهان تکامل نداشته تاریخ تکرار می‌شود و برای انسان و حیوان هم تکامل وجود ندارد.

"این ماتریالیسم با کمی ظرفیت خود، تا حدی برای جهان قائل به نشو و نما بوده، و تا حدی هم دنیا را از ماده‌ی قابل تکامل تاریخی می‌داند. این با پایه‌ی علوم طبیعی و روش متافیزیک در آن عصر متناسب بود یعنی طبق نتایج این روش جنبه‌ی متود دیالکتیکی پیدا می‌کرد، این ماتریالیسم طبیعت را اسیر یک حرکت دائمی می‌دانست، ولی این حرکت بنا بر مفهوم آن روز، پرگار وار بود، یعنی که از جای خود حرکت نداشت، و همواره نتایج یک سانی از آن حاصل می‌شد." (فویرباخ) این دومین اشتباه این ماتریالیسم شمرده می‌شود.

سومین خطا این بود که این فلسفه بیشتر بینشی مشاهده‌ای داشت، و به نقش عمل انسان در جهان و اجتماع توجه کافی نداشت. ماتریالیسم مارکس به ما می‌آموزد که تنها نباید دنیا را تفسیر کرد بلکه باید آن را تغییر شکل داد.

انسان در تاریخ عامل مؤثری است که توانایی دادن تغییرات را دارد. عمل کمونیست‌های روس نمونه‌ی بارزی است از عمل انسان که نه تنها در ایجاد، شروع، و کامیابی انقلاب قدرت به خرج می‌دهد بلکه از ۱۹۱۸ به بعد، سوسیالیسم را در میان مشکلات عظیم پایدار و استوار نگه می‌دارد. ماتریالیسم قبل از مارکس، این نحوه عمل انسان را استنباط نمی‌کرد. در این دوره گمان می‌رفت که انسان محصول محیط می‌باشد. حال آن‌که مارکس به ما یاد می‌دهد

که محیط ساخته انسان است. بنابراین انسان محصول انسان است نه محیط، چنانچه محیط و اجتماع به انسان فشار آورد باید محیط و اجتماع را تغییر داد، یعنی که می‌توان خود را تغییر داد.

پس ماتریالیسم قرن هیجده، کاملاً جنبه مشاهده‌ای داشته، زیرا از تکامل تاریخی اشیاء بی‌خبر بوده است و چاره هم جز این نبود، زیرا که اطلاعات علمی در زمینه شناخت جهان و موجودات، از آن‌چه که روش پوسیده‌ی ماوراءالطبیعه (متافیزیک) داشت، چیز بیشتری دارا نبود.

این کتاب‌ها را بخوانید:

از انگلس: لودویک فویر باخ.

از مارکس و انگلس: خانواده مقدس.

از لنین: ماتریالیسم و آمپیریوکریتی سیسم.

به این پرسش‌ها پاسخ دهید:

۱- چگونه پاستور می‌توانست دانشمند و در عین حال متدین باشد؟

۲- برای چه مطالعه کتاب لازم و غیر کافی است؟

۳- چرا ماتریالیسم دیالکتیک در دوران باستان پیدا نشد؟

۴- جریانات عمده ماتریالیسم را از یونان باستان تا قرن هیجدهم شرح دهید.

۵- اشتباهات و مقام ماتریالیسم قرن هیجده چیست؟

۶- این موضوع را انشاء کنید: مکالمه یک ایده آلیست و یک ماتریالیست در باره

آفریدگار.

قسمت سوم

تحقیق در متافیزیک (ماوراء الطبیعه)

فصل اول

اسلوب متافیزیک چیست؟

۱- ویژگی و چگونگی این اسلوب.

ویژگی اول: اصل یکسان مانی (این همانی)

ویژگی دوم: جدایی امور و عوامل.

ویژگی سوم: تقسیمات جداگانه ابدی.

ویژگی چهارم: اجتناب از تضاد.

۲- وجهه نظر.

۳- استنباط متافیزیکی طبیعت.

۴- استنباط متافیزیکی اجتماع.

۵- استنباط متافیزیکی روح با خرد.

۶- منطق چیست؟

۷- تفسیر کلمه متافیزیک.

دانستیم که اشتباهات ماتریالیست‌های قرن هیجدهم زاده‌ی شیوه‌ی استدلال خاصه اسلوب تحقیقی بود که ما "روش متافیزیکی" نام دادیم. بنابراین اسلوب متافیزیک عبارت از شکل مخصوص استنباطی است که از دنیا می‌شود، پس باید متوجه بود، هم چنان‌که، ماتریالیسم قبل از مارکس را در برابر ماتریالیسم مارکسیستی می‌گذاریم، باید ماتریالیسم متافیزیک را هم در برابر ماتریالیسم دیالکتیک قرار دهیم. پس بدون این‌که متافیزیک برای ما مفهوم داشته باشد، خود اسلوبش را می‌آموزیم تا وجه اختلافش را با شیوه دیالکتیک درک کنیم.

۱- ویژگی و چگونگی این اسلوب

"اکنون به اسلوب قدیمی تحقیق و تفکری که هگل آن را روش متافیزیک نام داده است."

(انگلس) می‌پردازیم:

آیا در میان اکثر مردم حرکت طبیعی‌تر است یا سکون؟ به نظر آن‌ها، حالت عادی موجودات، با آرامش سازگارتر است یا جنبش؟

معمولاً چنین تصور می‌شود که سکون پیش از حرکت وجود داشته و هر چیزی برای آن که بتواند به حرکت درآید ابتدا حالت سکون داشته است.

تورات نیز به ما می‌گوید: قبل از آن که جهان بدست خداوند، خلق بشود، ابدیت خاموش (یعنی سکون) وجود داشت.

کلمات سکون و آرامش، و حرکت و تغییر همواره زبان زد ماست، ولی این دو لغت آخری مترادف (هم معنی) نیستند.

حرکت، به معنای دقیق جابجا شدن است: سنگی که در حال افتادن است، قطاری که در حال عبور است این‌ها حرکت دارند.

تغییر، به معنای خاص لغت، مرحله‌ای را گویند که از این شکل تا شکل دیگری طی می‌شود: درختی که برهنه شود، شکل خود را تغییر می‌دهد بعلاوه طی حالتی را تا حالت دیگر تغییر می‌گویند: این هوا دیگر قابل استنشاق نیست. این تغییر حالت است.

بنابراین **غرض، از حرکت تغییر مکان است**، و حال آن که **منظور از تغییر دگرگون شدن حالت و شکل می‌باشد** ما برای گریز از هرگونه ابهامی کوشش می‌کنیم این وجه تمایز را مراعات و مشخص کنیم، تا هنگام مطالعه دیالکتیک (در فصول آینده) مجدداً به معنای این لغات باز می‌گردیم.

ملاحظه شد، که معمولاً، تصور می‌شود، که سکون بیش از تغییر و حرکت با طبیعت وفق می‌دهد، و این نیز مسلم است که ما بهتر می‌دانیم اشیاء را بی حرکت و لاتغییر بشمریم.

مثال: شما یک جفت کفش زرد رنگ می‌خرید پس از مدتی که تعمیرش کرده و وصله و پینه می‌شود، تخت و پاشنه‌اش را عوض می‌کنید، باز می‌گویید: کفش‌های زردم را بیوشم و هیچ توجه نمی‌کنید، که این کفش‌ها دیگر آن کفش‌های اول نیست. برای شما این همان کفش‌های زرد است که در فلان وقت و به فلان قیمت خریده‌اید، به تغییراتی که به کفش‌ها دست داده توجه نمی‌کنید. در نظر شما همان چیزی است که بوده و یکسان است. تغییر همواره با بی اعتنائی ما تلقی می‌شود، زیرا آن را یکسان دانسته، به حوادث جدید اهمیت نمی‌دهیم. این همان **ویژگی اول** است که اصل همانندی (اینهمانی) نامیده می‌شود.

بدین طریق در برابر حوادث، سکون بر حرکت، یکسانی بر تغییر ترجیح داده می‌شود. این رجحان، که شرط اساسی سبک متافیزیک است، مفهوم و استنباط خاصی به جهان می‌دهد.

انگلس می‌گوید: "بر طبق آن جهان منجمد جلوه می‌کند." بر این منوال است طبیعت، اجتماع و انسان. از این رو بسا به گوش می‌رسد که می‌گویند: "در زیر آفتاب هیچ چیز تازه‌ای وجود ندارد" منظور این است که هیچگاه تغییری دست نمی‌دهد، دنیا همواره ساکن و بی‌حرکت بوده است. گاه نیز از این بیان چنین نتیجه می‌گیرند که حوادث به طور منظم تکرار می‌گردد. خدا جهان و مرغ و ماهی و پستاندار را خلق می‌کند و کار تمام می‌شود. دنیا دیگر تغییر نکرده یکسان باقی می‌ماند از طرفی هم می‌گویند "انسان همان است که بود" گویی آدمی هرگز عوض نشده است.

این خطاهای جاری معمولی انعکاس همان نوع استنباطی است که در فکر و جان ما ریشه کرده و به سود حکومت‌های بورژوازی تمام می‌شود. مثلاً در انتقاد اصول سوسیالیسم، برهانی که بیش از همه سر زبان‌هاست آن است که انسان خودپرست است و برای محدود کردن او ناگزیر باید به زور متوسل شد و گر نه بی‌نظمی و هرج و مرج حکم فرما خواهد شد این نتیجه همان استنباط متافیزیکی است که می‌خواهد طبیعت و انسان ثابت و راکد باشد.

بدیهی است که اگر ناگهان امکان زندگی در شرائط کمونیسم برای ما حاصل شود، به این معنی که بتوان حوائج افراد را به تناسب احتیاجات مرتفع کرد، نه به نسبت کاری که انجام بدهند، هجوم و یورش بسوی خاموش کردن هوس‌ها آغاز خواهد شد و چنین اجتماعی دیگر نخواهد توانست پایدار بماند، ولی با تمام این‌ها، اجتماع کمونیستی یعنی همین و عقلانی هم این است زیرا که ما دارای استنباط متافیزیکی عمیق هستیم و تصور می‌کنیم که بشر آینده حتی در زمان‌های دور، عیناً بشر امروزی خواهد بود. حاصل آن‌که، وقتی ادعا می‌شود که اجتماع سوسیالیستی یا کمونیستی قابل دوام نیست، زیرا که انسان خود پرست است، و فراموش می‌کنند که با تغییر اجتماع آدمی نیز تغییر خواهد کرد. هر روز، راجع به اتحاد جماهیر شوروی، انتقاداتی به گوش می‌خورد که دال بر مشکلات ذهنی مدعیان است، و علتش آن است که این اشخاص دارای تفکر متافیزیکی بوده جهان و مافیا را از دریچه آن تماشا می‌کنند. از میان مثال‌های گوناگونی که می‌توان شاهد گرفت، به این یکی قناعت می‌کنیم.

"مزد کارگر در اتحاد شوروی با حاصل کارش متناسب نیست بنابراین ارزش اضافی است. به این معنی که در آن‌جا هم رسماً از حق کارگر ربوده می‌شود. نتیجه آن‌که بین کارگر شوروی و فرانسوی اختلافی در کار نیست."

باید دید استنباط متافیزیکی در کجای این سؤال نهفته شده؟ در آن‌جا که این دو نوع اجتماع را یکی دانسته تفاوت آن‌ها را در نظر نمی‌گیرند به صرف این‌که چون ارزش اضافی در

این هر دو وجود دارد. آن‌ها را یکسان انگاشته و تحولاتی را که در شوروی رخ داده است نادیده می‌گیرند و توجه ندارند که در آن‌ها انسان و ماشین مفهومی غیر از فرانسه امروز دارد. خلاصه آن که در فرانسه ماشین برای استحصال و انسان برای استثمار است، حال آن‌که در شوروی این هر دو برای استحصال و کار است، ارزش اضافی، در فرانسه به جیب صاحب کار می‌رود، شوروی به حساب دولت، یعنی جماعات هم طبقه.

بر شخص بی‌غرض، واضح است که عیوب این قضاوت از اسلوب متافیزیک، و بخصوص، از اولین ویژگی آن ناشی شده، یعنی همان ویژگی اصلی که منکر تغییر و طرفدار سکون است. و احیاناً در پرده تغییر، می‌خواهد اصل یکسان بودن (اینهمانی) را دنبال کند.

باید دانست که (اینهمانی) چیست؟ فرضاً شما می‌بینید که ساختمان خانه‌ای در اول فروردین سال ۱۳۲۵ تمام شد. کی می‌گویید که این بنا یکسان مانده است؟ در فروردین ۲۶ و یا سال‌های بعد؟ زیرا می‌بینید که باز هم مثل سابق دارای دو آشکوب، بیست پنجره، دو در مشرف به جلو خان است. چون به همان شکل سابق باقی مانده، تغییری نکرده، و عوض نشده است. بنابراین یکسان بودن به معنای یک جور ماندن، و تغییر شکل ندادن است. اکنون باید دید که از این ویژگی اول اصول متافیزیک چه نتایج عملی بدست می‌آید؟ وقتی بهتر دیدیم که موجودات را لایتغیر یعنی همان بشمریم که بوده‌اند، گاه خواهیم گفت: "زندگی زندگی است. و مرگ هم مرگ" نتیجه می‌گیریم که زندگی و مرگ بشکل خود باقی خواهد ماند، همین‌ویس. اما در عین حال که عادت می‌شود همه چیز را یکسان بدانیم، آن‌ها را از هم مجزا می‌کنیم. گفتن "صندلی، صندلی است" یک تصدیق طبیعی بیش نیست، اما غرض اساسی اهمیت دادن به مسئله همانندی و رسیدن به این نتیجه است: پس چیزی که صندلی نیست، چیز دیگری است.

این گفتار بدیهی است که تذکار آن کودکانه است مثلاً در این زمینه می‌توان گفت: "اسب اسب است و هر آن‌چه که اسب نباشد چیز دیگری است." بنابراین از یک طرف صندلی را از سایر اشیاء و از طرفی اسب را از سایر موجودات جدا می‌کنیم و سایر چیزها را به همین طریق. پس عمل تفکیک شروع می‌شود.

و بطور قاطعی اشیاء را از همه جدا می‌کنیم و جسته جسته به مرحله‌ای می‌رسیم که جهان را مجموعه‌ای از چیزهای مجزا پنداشته می‌شود این **ویژگی دوم** متافیزیک می‌باشد که عبارت است از جدایی موجودات.

این مطلب آن قدر ساده به نظر می‌رسد که گفتن ندارد. ولی خواهیم دید که این تذکرات ضروری است، چه این شیوه استدلال، موجودات را از زاویه‌ی مخصوصی به ما نشان می‌دهد. نتایجی که عملاً از این ویژگی دوم متافیزیک گرفته می‌شود باید مورد مطالعه قرار گیرد. چنانچه در زندگی عادی، حیوان جدا از سایر موجودات ملاحظه و مطالعه شود، آن وقت، پیدا کردن وجه اشتراک بین نوع و جنس امکان پذیر نخواهد بود. اسب اسب است. ماده گاو هم ماده گاو. بین آن‌ها چه رابطه‌ای می‌توان برقرار کرد؟ این همان هدف جانور شناسی قدیم است، که حیوانات را بطور دقیق طبقه‌بندی و آن‌ها را از همدیگر مجزا می‌کند و بین آن‌ها هیچ گونه رابطه‌ای قائل نمی‌شود ادراکی که مبتنی بر اسلوب متافیزیک باشد این طور نتایجی بدست می‌دهد، به عبارت دیگر، این همان نتیجه‌ای است که بورژوازی می‌خواهد بگیرد به این معنی که علم تنها باشد، و فلسفه هم فقط فلسفه، و به همین طریق سیاست، خلاصه آن‌که در عالم چیز عمومی وجود نداشته، روابطی بین موجودات نباشد. نتایج عملی یک چنین استدلالی، آن می‌شود که یک نفر دانشمند فقط باید دانشمند باشد و آمیختن علم با فلسفه و سیاست بی‌مورد خواهد بود. حاصل آن‌که فلاسفه با توده‌ی مردم نمی‌باید در یک حزب سیاسی شرکت جویند.

هر گاه مرد بی‌غرضی این طور استدلال کند باید گفت به روش متافیزیک استدلال می‌کند. چند سال پیش بود که "ولز" نویسنده انگلیسی به شوروی سفر کرد و با "ماکسیم گورکی" نویسنده بزرگی که اکنون در گذشته است، دیدار کرد. ولز به او پیشنهاد می‌کند یک انجمن ادبی افتتاح کند که به سیاست کار نداشته باشد. چرا ولز این پیشنهاد را می‌کند؟ زیرا در نظر او، ادبیات همان ادبیات است سیاست همان سیاست. گورکی و یارانش به فکر ولز می‌خندند، نویسنده انگلیسی تقریباً "عصبانی" می‌شود. ولز نویسنده را موجودی جدا از اجتماع می‌داند و حال آن‌که گورکی و دوستانش می‌دانسته‌اند که زندگی این طور که تصور می‌شود نیست.

عادتاً، ما کوشش داریم موجودات را از هم جدا کرده، به تنهایی مورد تحقیق و دقت قرار دهیم. کسانی که مارکسیست نیستند دولت را جدا از اجتماع، و بطور کلی، مستقل از شکل اجتماع می‌پندارند. این گونه استدلال، جدا کردن حکومت است از واقعیت. مجزا کردن روابطی است که بین دولت و توده مردم برقرار است.

هرگاه فردی را جدا از مردم، از محیط، و از اجتماع مورد مطالعه قرار بدهیم همین خطا را مرتکب می‌شویم. چنانچه ماشین را هم بخودی خود و جدا از اجتماع محرکه‌ی آن در نظر

بگیریم مانند همان خطایی است که فکر کنیم: ماشین‌های پاریس و ماشین‌های مسکو، ارزش اضافی در فرانسه و ارزش اضافی در شوروی، یکسان هستند و بین آن‌ها تفاوتی نیست. این مطالب همواره به چشم می‌خورد و خوانندگان هم قبول می‌کنند، زیرا عموماً متوجه جدایی و تقسیم کردن موجودات هستند. این عادت است که روش متافیزیک به ما داده است.

ویژگی سوم: تقسیمات ابدی جداگانه

وقتی ترجیح بدهیم که موجودات را به حال سکون و غیر متحرک بشناسیم ناگزیر آن‌ها را طبقه بندی و بقلم ریز از هم تجزیه می‌کنیم و بدین قسم تقسیماتی بین آن‌ها قائل شده روابط موجوده بین آن‌ها فراموش می‌شود.

این شیوه نظاره و تحقیق ما را برآن می‌دارد که تصور کنیم، این تقسیمات یک‌بار برای همیشه صورت گرفته است. (اسب اسب است) و بعلاوه موجودات را مطلق، غیر قابل ادراک و ازلی بپنداریم، این سومین ویژگی است که روش متافیزیک دارد. ما در هنگام بحث این روش باید دقت و توجه کافی داشته باشیم، وقتی که مارکسیست هستیم می‌گوییم: در اجتماع سرمایه‌داری دو طبقه بورژوازی و پرولتاریا وجود دارد و به ظاهر تقسیماتی می‌کنیم که دارای همان روح متافیزیکی است. منتها متافیزیسین (معتقد به اصول متافیزیک) به کسی که تنها این نوع تقسیمات را بکند گفته نمی‌شود بلکه طریقه و سبکی که برای بیان اختلافات و روابط این تقسیم بندی‌ها اختیار شود در چگونگی امر دخیل است، مثلاً از این گفتار ما که اجتماع به دو طبقه تقسیم می‌شود، بورژوازی فکر می‌کند که این دو طبقه ثروتمندان و فقرا هستند و می‌گویند: فقیر و غنی همیشه وجود داشته‌اند.

"همیشه بوده" و همیشه خواهد بود. این‌ها طرز استدلال متافیزیکی است. متافیزیک موجودات را برای ابد تقسیم‌بندی می‌کند، و هر کدام را مستقل از دیگران می‌داند و بین آن‌ها حصارهایی چون دیوار چین می‌کشد. اجتماع را به غنی و فقیر تقسیم می‌کند ولی بوجود بورژوازی و پرولتاریا نگاه نمی‌کند و اگر هم احیاناً این تقسیم‌بندی را قبول کند، روابط دائمی آن‌ها را ندیده می‌گیرد. به این معنی که جنگ طبقاتی را انکار می‌کند. نتایج عملی این ویژگی سوم، که امور را با سدهای قطعی از هم جدا می‌کند کدام است؟ آن است که بین یک اسب و یک ماده گاو هیچ رشته الفتی وجود ندارد. این بحث شامل کلیه علوم و چیزهایی که ما را احاطه کرده، خواهد شد. بعداً خواهیم دید که آیا این مطلب امکان پذیر می‌باشد؟ باید نتایج حاصله از این سه ویژگی مختلف را که شرح دادیم مورد تحقیق قرار داد پس می‌پردازیم به:

ویژگی چهارم: اجتناب از تضاد

از آن چه دیدیم این نتیجه بدست می‌آید که وقتی می‌گوییم زندگی، زندگی است و مرگ هم مرگ. تلویحا" قبول کرده‌ایم که بین مرگ و حیات هیچ گونه ارتباطی وجود ندارد. این دو موضوع را از یکدیگر جدا کرده و هر یک را بخودی خود نگاه می‌کنیم و به روابطی که بین این دو وجود دارد هرگز توجه نمی‌کنیم. در این شرایط، شخصی که بدرود زندگی می‌گوید هم چون چیز مرده‌ای شمرده می‌شود. زیرا امکان نخواهد داشت در عین حال هم زنده باشد و هم مرده. از این رو که زندگی و مرگ پیوسته در برابر یکدیگر و با هم ضد هستند.

این جاست که چهارمین ویژگی متافیزیک جلوه می‌کند اضداد را باید در مقابل هم قرار داد و قبول کرد که دو چیز مخالف نمی‌توانند در یک زمان وجود داشته باشند. آن وقت، در این مثال مرگ و زندگی شق ثالثی نمی‌توان یافت. بطور قطع از این دو دسته که اشاره شد یکی را باید اختیار کرد، شق ثالث در نظر ما تضاد است. و تضاد هم در نزد ایشان چیزی ابلهانه و بالنتیجه غیر ممکن است.

بنابراین چهارمین ویژگی متافیزیک اجتناب از تضاد خواهد بود.

حاصل این استدلال آن است که، وقتی بر فرض، صحبت از دموکراسی و دیکتاتوری باشد، متافیزیک گوید یک اجتماع باید بین این دو رژیم یکی را برگزیند. زیرا دموکراسی، دموکراسی است. و دیکتاتوری هم دیکتاتوری. دموکراسی و دیکتاتوری تضاد است و دیکتاتوری هم غیر از دموکراسی، پس یکی را باید انتخاب کرد و گر نه دچار تضاد خواهیم شد. یعنی دچار حماقت، یعنی چیز غیر ممکن.

روش مارکسیستی درست بر خلاف است. ما بر عکس این فکر می‌کنیم که دیکتاتوری پرولتاریا، دیکتاتوری توده‌ها و در عین حال دموکراسی زحمتکشان استثمار شده است.

ما معتقدیم که زندگی موجودات زنده، حاصل جنگ دائمی سلول هاست که دائما" گروهی می‌میرند و جای خود را به دیگر سلول‌ها و می‌گذارند. بدین قسم، زندگی خود آبستن مرگ است. ما فکر می‌کنیم که مرگ آن‌طور که پیروان متافیزیکی می‌گویند، کاملاً جدا از حیات نیست. چنان‌که یک جسد مرده بکلی فاقد آثار حیات نمی‌باشد. و گروهی از سلول‌ها تا مدتی بعد می‌توانند به زندگی خود ادامه دهند و همین جسد خود منشاء پیدایش زندگی‌ها می‌شود.

۲- وجهه نظر متافیزیک

ملاحظه می‌شود که روش متافیزیک با خواص مختلفه‌اش ما را مجبور می‌سازد که موجودات را از زاویه‌ای مخصوص و با برهانی خاص مشاهده نماییم. بدیهی است که این شیوه

تحلیل "منطق" معینی هم دارد که بعداً تفسیر خواهد شد. آن وقت ملاحظه خواهد شد که این منطق تا چه اندازه با روش مشاهده، تفکر، تحقیق، و تجزیه و تحلیل معمولی بستگی دارد. ما برای شروع کار، مطالب را نمره بندی می کنیم:

۱- دیدن موجودات در حال سکون و اینهمانی.

۲- تجزیه موجودات از یکدیگر، و قطع روابط موجود بین آنها.

۳- تقسیم موجودات به قسمت‌های ابدی، و جداگانه.

۴- قرار دادن اعداد در مقابل هم و تایید آن که دو چیز مخالف نمی‌توانند در عین حال وجود داشته باشند.

وقتی خواص متافیزیک و نتایج حاصله‌ی، هر یک را شرح می‌دادیم، دیدیم که هیچ یک از آنها با واقع تطبیق نمی‌کند. آیا بر طبق این نحوه استنباط، دنیا لایتغیر می‌شود؟ آیا موجودات ساکن هستند و طبیعت تغییر نمی‌کند؟ نه، به خوبی واضح است که همه چیز متغیر بوده و حرکت دارد. پس این طریق تفکر درباره موجودات صادق نیست. مسلماً حق با طبیعت است و این استنباط باطل می‌باشد.

در آغاز کتاب، در تعریف فلسفه گفته شد که فلسفه خواستار تحلیل جهان، انسان و طبیعت... است، و حال آن‌که علوم مسائل مخصوصی را تحقیق می‌کند، بعلاوه تذکر دادیم که فلسفه، مسائل کلی را به موازات علوم طرح و مطالعه می‌کند.

از این لحاظ روش کهنه‌ی تفکر "متافیزیک" که با مسائل کلی مربوط است، نیز استنباط و مفهوم فلسفی شمرده می‌شود منتها دنیا، انسان، و طبیعت را بطور کلی و بطریق مخصوصی مورد ملاحظه قرار می‌دهد: "در نظر متافیزیسیین موجودات و انعکاس آنها در مغز و ادراکات، مسائل جداگانه‌ای هستند که بایستی تک‌تک، و پشت سر هم، به‌طرز ثابت، منجمد و خالی از تغییرات مورد مطالعه قرار گیرند. او آنتی تز "ضد حکم" را بلا واسطه و جدا از حکم می‌داند، یا می‌گوید: بله. بله. یا می‌گوید: نه، نه، و غیر آن عقیده‌ای جایز نیست. به تصور او، از بودن یا نبودن، یکی را باید انتخاب کرد. هیچ چیز نمی‌تواند غیر از آنچه هست چیز دیگری باشد، مثبت و منفی بطور قطع از هم جدا هستند، آنتی تز سخت و جامد، هم با علت ضد است هم با معلول". (آنتی دیورینگ؛ انگلس)

بنابراین استنباط متافیزیکی، جهان را مانند "مجموعه‌ای از موجودات منجمد" می‌داند. اکنون ما برای فهم بیشتر متافیزیک استنباطی را که این روش از طبیعت، اجتماع و فکر دارد تحقیق می‌کنیم.

۳- استنباط متافیزیکی طبیعت

طبیعت به چشم متافیزیک عبارت از گروهی موجود ثابت و معین است و برای شناخت موجودات دو راه نشان می‌دهد:

طریق اول، دنیا را ساکن و حرکت را حاصل اشتباه حواس می‌داند. هر گاه شبهه حرکت از میان برود، طبیعت بی حرکت خواهد بود.

این تئوری همان است که مکتب فلسفی الثائی les eleates یونان از آن دفاع می‌کرد. این استنباط خام با چنان شدتی با حقیقت منافات دارد که امروزه هیچکس از آن پیروی نمی‌کند.

طریق دوم، طبیعت را چون دسته‌ای موجودات بسیار خرد و منجمد می‌داند، اینجا از سکون طبیعت سخنی در میان نیست. حرکت مورد قبول است، منتها به شکل حرکات ماشینی. صورت اول این جا محکوم است. کسی منکر حرکت نیست و چنان به نظر می‌رسد که این طریق فاقد جنبه‌ی متافیزیکی است. این نوع استنباط، استنباط مکانیکی خوانده می‌شود.

این اشتباه را خیلی‌ها مرتکب شده‌اند، بخصوص ماتریالیست‌های قرن هفده و هیجده دچار آن بوده‌اند.

دیدیم که این دسته سکون طبیعت را رد کرده، حرکت آن را قبول دارند (چرخیدن زمین به دور خورشید)، ولی این حرکت را کاملاً ماشینی می‌دانند، به این معنی که فقط تغییر مکان می‌دهد و تنها همین حرکتش را تصدیق دارند. ولی مسئله به این سادگی نیست اگر زمین پیوسته در گردش است، قطعی است که این حرکات مکانیکی است، ولی در حین گردش، می‌تواند تحت تاثیرات دیگری واقع شود، از آن جمله است سرد شدن زمین. پس تنها نقل مکان نیست، تغییرات دیگری هم در ضمن دست می‌دهد. شاخص این نوع استنباط، که استنباط "مکانیکی" نامیده می‌شود، آن است که این مفهوم فقط حرکت مکانیکی را می‌بیند و می‌شناسد.

اگر زمین پیوسته می‌چرخد و طور دیگری نمی‌شود برای آن است که زمین جایش را تغییر می‌دهد. ولی خودش تغییر نمی‌کند همواره نسبت به خودش یکسان است. کارش فقط آن است که، همان طوری که قبل از ما می‌چرخیده، بعد از ما هم می‌چرخد. بدین نحو همه چیز می‌گذرد چنانکه گویی چیزی واقع نشده باشد.

اکنون دیده می‌شود که قبول کردن حرکت، بصورت ماشین خود نوعی مفهوم متافیزیکی است: زیرا این قسم حرکت فاقد تاریخ می‌شود.

هرگاه ساعتی افزار کامل داشته، با مواد ساییده نشدنی ساخته شود، تا ابد کار می‌کند، بدون آن‌که چیزی از آن تغییر کند. چنین ساعتی دیگر تاریخ نخواهد داشت. در کلیه آثار دکارت این مفهوم از دنیا دیده می‌شود. او می‌خواهد تمام قوانین فیزیک و فیزیولوژی را در قالب مکانیک بریزد. از شیمی هیچ اطلاعی ندارد (به تشریحی که از گردش خون می‌کند مراجعه شود) نتیجه این استنباط مکانیکی با همان نظریات ماتریالیست‌های قرن هیجدهم برابر است. (دیدرو باید از این قضاوت مستثنی شود. چه خیلی جزئی جنبه مکانیستی داشته. در بیشتر آثارش استنباط دیالکتیکی دارد).

شاخص ماتریالیست‌های قرن هیجدهم آن است که ایشان دستگاه طبیعت را با کارخانه ساعت سازی یک‌سان می‌شمردند و همواره یک چنین مفهومی از قلم آن‌ها تراوش کرده است. هرگاه این مفهوم صحیح می‌بود لازم می‌آمد که جمله موجودات بی هیچ فعل و انفعالی، همیشه بجای خود عودت کنند، تا طبیعت نسبت به خود یکسان بماند. چنان که ویژگی اول متافیزیک همین ادعا را دارد.

۴- استنباط متافیزیکی اجتماع

بنا به مفهوم متافیزیکی، در اجتماع چیزی تغییر حاصل نمی‌کند. اما، بطور واضح و صریح چنین حرفی را نمی‌زند. تغییراتی را قبول دارد. در تولید، اشیاء ساخته شده‌ی کامل و در سیاست، جانشینی حکومت‌ها را بجای یکدیگر تصدیق می‌کند. لیکن رژیم سرمایه‌داری را قطعی و ابدی می‌داند و گاهی آن را در حکم ماشین می‌شمارد.

آن‌هایی که روابط اقتصادی را به ماشین تعبیر و قیاس می‌کنند و سخن از ماشین اقتصادی می‌گویند، درصدد هستند که این ماشین اقتصادی، مانند یک دستگاه خود کار، به تقسیم ثروت خود ادامه دهد، و همیشه مثل امروز چند تن را بهره‌مند، و گروهی را بیچاره سازد. منتها اگر معیوب شود، باید آن را مرمت کرد و هم‌چنان مورد استفاده قرار داد.

سیاست را به ماشین رژیم پارلمانی هم قیاس می‌کنند و تنها منظوری که از آن دارند، آن است که گاهی به چپ، گاهی به راست، عمل کند تا به نحوه‌ی حکومت لطمه‌ای نیابد. کلیه این نظریه‌های اجتماعی ناشی از استنباط متافیزیکی است. اگر امکان داشت که این اجتماع، با کلیه دستگاهش بکار خود همواره ادامه دهد، اثری از خود باقی نمی‌گذاشت و بنابراین تاریخ ادامه پیدا نمی‌کرد. نوع دیگری از استنباط ماشینی وجود دارد که درباره‌ی عالم،

و درباره اجتماع معتقد به حرکت یکنواخت و بازگشت زمانی حوادث است و این مطلب را در این فرمول می‌گنجاند: "تاریخ همواره از نوع شروع می‌شود." باید توجه داشت که این افکار زیاد رایج است. این‌ها در واقع منکر حرکت و تحول اجتماع نیستند، ولی مکانیسم را با سفسطه داخل حرکت می‌کنند.

۵- استنباط متافیزیکی فکر و خرد

ببینیم، برحسب معمول، از فکر چه استنباطی می‌شود؟
ما گمان می‌کنیم فکر بشر ابدی بوده وهست، هر چند موجودات هم تغییر کرده باشند، ولی قضاوت ما درست مانند انسان یک قرن پیش ثابت است. احساسات ما، همانند انسان یونان باستان است. مثلاً نیکی و عشق چیزی است که همیشه وجود داشته است. سخن "عشق ازلی" هم از این جا سرچشمه می‌گیرد. خیلی‌ها معتقدند احساسات آدمی تغییر پذیر نیست. از جمله ما در صحبت و مطالعه به این عبارت بر می‌خوریم که:

"اجتماع، جز بر پایه مالکیت نمی‌تواند استوار باشد." به همین دلیل بسی اوقات گفته می‌شود که "امیال انسان همواره ثابت است." ما اغلب این‌طور فکر می‌کنیم. ملاحظه می‌شود که در جنبش فکری هم مثل سایر جنبش‌ها، استنباط متافیزیکی رسوخ پیدا کرده است. علت این امر آن است که، بنیان تعلیمات ما، بقول انگلس، بر این شیوه قرار دارد: "این طرز تفکر در وهله اول، بسیار پسندیده جلوه می‌کند، زیرا این همان چیزی است که به شعور عامه می‌رسد." نتیجه‌ای که از این سبک مشاهده و این طرز تفکر متافیزیکی بدست می‌آید آن است که متافیزیک تنها یک استنباط از جهان نیست بلکه روش مخصوصی است برای اندیشیدن. **رهای از شیوه تفکر متافیزیکی بسیار مشکل است.** در این باب باید توضیحی داد: طریقی که برای مشاهده امور عالم اتخاذ می‌شود: مفهوم یا استنباط است، و شیوه‌ای که برای تفسیر و توجیه آن بکار می‌رود، متد یا روش خوانده می‌شود.
مثال:

الف) وقتی بگوییم تغییراتی که در جامعه مشاهده می‌شود فقط جنبه صوری دارد، و تکرار چیزهای "واقع شده" می‌باشد، این یک "استنباط" است.

ب) وقتی تاریخ اجتماع را تحقیق می‌کنیم تا از حوادث آن نتیجه بگیریم که: "در زیرآفتاب هیچ چیز تازه وجود ندارد" این را می‌گوییم "متود یا روش". استنباط متافیزیکی را در پیش دیدیم. اکنون باید دید (متود) روشی که متافیزیک در مطالعات و تحقیقات خود بکار می‌برد کدام است؟ به عبارت دیگر منطق متافیزیکی چیست؟

۶- منطق چیست؟

در تعریف منطق گفته می‌شود. منطق عبارت از شیوهی درست اندیشیدن است و اندیشه درست آن است که بر قواعد منطق استوار باشد. این قواعد کدام است؟ منطق سه قاعده عمده دارد:

۱- اصل یکسان بودن. پیشتر دیدیم که: غرض از یکسان ماندن ثبات موجودات است نسبت به خود یعنی همان عدم تغییر (اسب اسب است).

۲- اصل نفی تضاد. هیچ چیز در عین آن که خود باشد نمی‌تواند ضد خود باشد. از این دو یک حال را دارد (زندگی نمی‌تواند هم زندگی باشد هم مرگ.)

۳- اصل نفی ثالث. یا تضاد حالت سوم. به این معنی بین دو امر متضاد برای تضاد ثالثی مجال نخواهد بود. مثلاً "دربین زندگی و مرگ شق ثالثی ممکن نیست.

پس، منطقی بودن عبارت است از صحیح فکر کردن. درست فکر کردن هم عبارت از درست بکار بستن این سه قاعده است. ما این قواعد را مطالعه کردیم و دیدیم که منشاء آن تفکر و استنباط متافیزیکی است.

بنابراین، منطق با متافیزیک، همبستگی تمام دارد، منطق در حکم آلت و یا سبک استدلالی است، که طبق آن، هر چیز به طریق معینی طبقه‌بندی می‌شود و بالنتیجه موجودات بایستی نسبت به خود ثابت و یکسان باشند. خلاصه آن که ما را وادار می‌کند. بین آری و نه یکی را انتخاب کنیم. مثلاً، بین دو مسئله زندگی و مرگ. شق ثالثی را مردود بدانیم.

وقتی گفته می‌شود: "تمام مردم فانی هستند، چون رفیق من هم یکی از آنهاست، پس او هم فانی است" این بیان "قیاس" نامیده می‌شود، با این شیوه استدلال رفیق من در یک طبقه و دسته‌ی منطقی قرار می‌گیرد. به این معنی که وضع مشخصی پیدا می‌کند.

ما می‌خواهیم وقتی فرد یا موجودی را دیدیم با خود بگوییم او را در چه دسته‌ای باید برد؟ ذهن ما متوجه همین سؤال است. ما موجودات را مانند دوایر و جعبه‌هایی با اندازه‌های مختلف می‌دانیم و میل داریم آن‌ها را با ترتیب معنی در داخل یکدیگر جا دهیم.

در این مثال کلی ما برای عموم موجودات دایره‌ای فرض کرده تمام جانداران را در آن می‌گذاریم. آن وقت دایره دیگری ترسیم می‌کنیم و نوع بشر را در آن جا می‌دهیم و بعد هم برای آن رفیق، فکر جا می‌کنیم.

وقتی ما می‌خواهیم این طبقه بندی‌ها را بکنیم، این عمل متکی بر "منطق" می‌شود. یعنی دوایر را داخل همدیگر می‌کنیم. بنابر آن چه گذشت استنباط متافیزیکی ساخته منطق و

قیاس است. قیاس از سه قسمت تشکیل می‌شود. (صغرا و کبرا و نتیجه) مثال: "در شوروی پیش از تشکیلات تازه آن حکومت دیکتاتوری پرولتاریا برقرار بود. دیکتاتوری همان دیکتاتوری است پس شوروی هم مثل اسپانیا و ترکیه دیکتاتوری است." دیگر توجه نمی‌شود که این دیکتاتوری برای کیست؟ همان طور که وقتی از دموکراسی تعریف می‌کنند با این کار ندارند که این دموکراسی برای کدام دسته است؟

اینک می‌توان نتیجه گرفت که اینان موجودات و اجتماع را داخل دایره مخصوص نگریسته (دایره دیکتاتوری دایره دموکراسی) و هر موضوعی را در یک دایره بزرگ قرار می‌دهند.

این مسائل بطور تئوری است. اما در عمل روش خاصی را بوجود می‌آورد. بطور نمونه می‌توان نام سوسیال دموکراسی آلمان بدبخت سال ۱۹۱۹ را برد، این‌ها در آن روز، برای نجات، دیکتاتوری پرولتاریا را در هم شکستند و هیچ نفهمیدند که این عمل موجب احیای کاپیتالیسم و پیداشدن نازیسم خواهد شد. (یعنی دیکتاتوری سرمایه)

حتی علوم جانورشناسی و زیست‌شناسی، قبل از آگاهی به تکامل حیوان و گیاه، مسائل را از هم جدا می‌کرد و جداگانه مورد بررسی قرار می‌داد.

در سابق جمله موجودات طبقه‌بندی می‌شدند و تصور می‌رفت که همواره موجودات همان بوده‌اند که هستند.

"در حقیقت ... تا پایان قرن پیش (قرن هیجدهم) شناخت طبیعت، خصوصاً عبارت از علم دسته‌بندی عوامل بود، عواملی که یک بار برای ابد ساخته شده‌اند" انگلس. برای پایان دادن به این بحث، راجع به متافیزیک توضیحی داده می‌شود.

۷- معنای لغت: متافیزیک فلسفه اولی

فلسفه‌ی اولی قسمت مهمی است، ولی اهمیت آن از نظر فلسفه بورژوازی است، از این‌رو که تنها درباره خدا و روح بحث می‌کند. در این فلسفه همه چیز ازلی شناخته شده. خدا ابدی است تغییر پذیر نیست نسبت به خود یکسان می‌ماند، روح هم مثل خدا نیکی، شر، و غیره نیز بر همین منوال این‌ها چیزهای ثابت، معین و ازلی هستند. در نظر این فلسفه که متافیزیک نامیده می‌شود، موجودات عالم خشک و جامد هستند، و این استدلال از راه تناقض اثبات می‌شود مثلاً "فکر و ماده، نیکی و بدی، که به وسیله‌ی رد جمع نقیضین استدلال می‌کنند. این طریق استدلال و تفکر را "متافیزیک" می‌خوانند زیرا موضوعات و استدلال‌های آن در خارج از طبیعت مادی (فیزیک) صورت می‌گیرد مانند: خدا، نیکی، روح بشر. متافیزیک

از لغت یونانی "متا" به معنای "ماوراء" و فیزیک که علم مطالعه موجودات حیاتی است ترکیب می‌شود. پس متافیزیک مطالعه‌ی امور "خارج از دنیا" یا "ماوراء الطبیعه" است. این که این نوع استنباط فلسفی "متافیزیک" نامیده شد. به یک واقعه تاریخی مربوط است. ارسطو بانی منطق (منطقی که هنوز هم رایج است) آثار فراوانی داشت. شاگردانش پس از مرگ، آثارش را جمع‌آوری کردند و بعد از کتابی به نام "فیزیک" به نوشته بی‌عنوانی برخوردند که موضوعش مربوط به مسائل روحی بود. شاگردان ارسطو آن را مرتب کرده، اسمش را "بعد از فیزیک" گذاشتند که به یونانی متافیزیک گفته می‌شود.

در پایان سه اصلی که مطالعه کردیم: متافیزیک، مکانیسم و منطق را باز تکرار کرده متذکر می‌شویم که، این سه اصل پیوسته با هم بوده همبستگی تام دارند. مجموع این سه اصل قانونی را به وجود می‌آورد که هیچ کدام بی دیگری قابل درک نخواهد بود.

پرسش‌ها

- ۱- چند شاهد بیاورید برای این که ما عادتاً "موجودات را ساکن می‌بینیم؟
- ۲- از استنباط متافیزیکی عالم چند مثال بزنید؟
- ۳- مکانیسم چیست و چرا جنبه متافیزیکی دارد؟ منطق چیست؟
- ۴- ویژگی استنباط و روش متافیزیک کدام است؟
- ۵- آیا امکان دارد هم پیرو متافیزیک بود و هم طرفدار انقلاب؟

قسمت چهارم

تحقیق در دیالکتیک

فصل اول

مقدمه برای تحقیق دیالکتیک

۱- مقدمه توضیحی.

۲- چگونه متود (روش) دیالکتیک ایجاد شد؟

۳- چرا مدت زمانی دیالکتیک در پنجه‌ی متافیزیک ماند؟

۴- برای چه ماتریالیسم قرن هیجدهم متافیزیکی بود؟

۵- چگونه ماتریالیسم دیالکتیک پیدایش یافت - هگل و مارکس.

۱- مقدمه توضیحی

هنگامی که از دیالکتیک صحبت می‌شود، گاهی به صورتی اسرارآمیز و مسئله‌ای پیچیده در می‌آید، گاهی هم در نتیجه‌ی کمی اطلاع، وارونه‌اش می‌کنند. این همه مایه‌ی تاسف است و موجب اشتباهاتی است که ناگزیر بایستی از آن پرهیز جست. از نظر لغت شناسی؛ دیالکتیک تنها به فن مباحثه اطلاق می‌شود. از همین رو به کسانی که بحث طولانی کنند، و یا بطور کلی به اشخاص زبان‌آور "دیالکتیسین" خطاب می‌کنند. ما از این لحاظ به دیالکتیک توجه نمی‌کنیم، زیرا از نظر فلسفی، دارای مفهوم مخصوصی است که اکنون مطالعه خواهیم کرد.

درست برخلاف آن‌چه گمان می‌شود دیالکتیک به مفهوم فلسفی، قابل فهم و دسترسی عموم است زیرا چیزی است روشن و خالی از اسرار. ولی اگر چه دیالکتیک قابل درک همگان است در عین حال مشکلاتی دارد، که اینک آن را تحصیل و تحقیق می‌کنیم:

بین کارهای دستی، بعضی ساده برخی سخت دقیقند، مثلاً" بارگیری جعبه، کاری است ساده، اما سوار کردن دستگاه فرستنده (بی سیم) برعکس، مستلزم ورزیدگی انگشتان و دقت است.

دست و انگشت برای ما به منزله افزارکار است. مغز نیز غیر از افزارکار چیز دیگری نیست. همان طور که از دست ها همیشه کارهای دقیق بر نمی آید، مغز هم پیوسته کار صحیح انجام نمی دهد.

با مراجعه به تاریخ کار انسانی، دیده می شود که انسان در ابتدا تنها از عهدهی کارهای زمخت بر می آمده است. تکامل و ترقی علوم کارهای دقیق تر و نازک تری را ایجاب می کند.

همین مسئله در مورد تاریخ فکر صادق است. **متافیزیک در شیوه تفکر، کودن و چلمن** است. درست مانند کاری که انگشتان نا آزموده انجام می دهند. (بارگیری صندوق برابر است با استدلال های متافیزیکی) **دیالکتیک همان روش اندیشیدن دقیق است و بس.**

تکامل کاردماگی همانند پیشرفت کاردستی است. این کاملاً همان داستان است و هیچ گونه رازی در آن پنهان نیست. این تکامل بسیار واضح و روشن می باشد.

اشکالاتی که برای فهم دیالکتیک به نظر می رسد مانند آن است که پس از ۲۵ سال که کار ما بارگیری صندوق بوده (درک متافیزیکی) ناگهان بخواهیم دستگاه فرستنده ای را به کار بگذاریم.

بدیهی است که در این کار با مشکلات فراوانی مواجه می شویم. دست های ما برای چنین کاری سنگین و کرخت و انگشت هایمان تنبل و ناشی خواهد بود. به مرور زمان آشنایی حاصل و عمل میسر می گردد و چیزی که در آغاز امر برایمان بسیار دشوار بوده کم کم سهل و آسان می شود.

دیالکتیک هم همین طور است. ما از شیوه تفکر متافیزیکی کوفته و سنگین شده ایم. بایستی نرمش فکری پیدا کرد. و به دقت نظر دیالکتیک راه یافت. آن گاه خواهیم دید که در این روش هیچ گونه راز و مشکلی نمی توان یافت.

۲- چگونه روش دیالکتیک پیدا شد؟

دانستیم که متافیزیک عالم را بسان گروهی اشیاء منجمد می داند حال آن که، با نگاه به طبیعت، مشهود می شود که همه چیز در تغییر است همین نکته در باره فکر صادق است. این جاست که بین متافیزیک و واقعیت امور اختلاف فاحشی دیده می شود. بنابراین برای توجیه و داشتن یک تصور کلی، می توان گفت غرض از "متافیزیک" سکون و منظور از "دیالکتیک" حرکت است. حرکت و تغییر که در همه ی موجودات جهان وجود دارد پایه ی دیالکتیک بشمار می رود.

"وقتی فکر طبیعت، یا تاریخ بشری و فعالیت دماغی خود را مطالعه بکنیم، چیزی که بلافاصله بر ما واضح می‌گردد، یک سلسله روابط و فعل و انفعالات بی‌حد و حسابی است که بین موجودات وجود دارد و نشان می‌دهد که هیچ چیز به حالت اول خود، و در جای خود، باقی نمی‌ماند، بلکه شکل خود را از دست می‌دهد، تغییر پیدا می‌کند، حرکت دارد. می‌شود و می‌گذرد." آنتی دیورینگ، انگلس

از این بیان صریح چنین مستفاد می‌شود، که از نظر دیالکتیک، همه چیز تغییر می‌کند. هیچ چیز در جای خود، و به شکل خود باقی نمی‌ماند و این چیزی است که عین واقع است. هیچ چیز در جایی که اشغال کرده باقی نمی‌ماند زیرا آن‌چه که به نظر ما ساکن است، حرکت دارد، در حرکت وضعی کره زمین، و حرکت زمین به گرد خورشید شرکت دارد. متافیزیک با اصل یکسان ماندن خود می‌خواهد همه چیز را به شکل خود نگهدارد. حال آن‌که برخلاف آن، هیچ چیز یکسان باقی نمی‌ماند. به‌تصور ما هر چیز همان است که بوده، اما انگلس می‌گوید: "همان است که بوده خود متغیر است" از جمله ما فکر می‌کنیم همان کسی هستیم که بوده‌ایم در صورتی که ما خود تغییر کرده‌ایم، از کودکی به جوانی رسیده‌ایم، اکنون از نظر جسمانی هیچ وقت ثابت نیستیم و هر روز پیرتر می‌شویم.

پس آن‌طوری که حکمای الیاتی می‌پنداشتند حرکت خطای صوری نیست بلکه سکون است که جنبه‌ی صوری و ظاهری دارد، و گرنه در واقع امر، چیز بی‌حرکت و لایتغیر نمی‌توان یافت.

تاریخ نیز به ما ثابت می‌کند که چیزی به حال خود باقی نمی‌ماند. جامعه در هیچ آنی خاموش و ساکن نیست. در دوران باستان اجتماع بزرگی داشتیم، اجتماع فئودالی جانشین آن شد، سپس اجتماع سرمایه‌داری جای آن دوران را گرفت، مطالعه این اجتماعات به ما نشان می‌دهد که آن عواملی که اجتماعات جدید را ایجاد می‌کند، پیوسته بطرز غیر محسوسی، و بخودی خود، نشو و نما داشته است به همین ترتیب اجتماع سرمایه‌داری اکنون دست‌خوش تغییراتی است تا به شکل حکومت بطور شوروی در بیاید. از آن‌جا که هیچ نوع جامعه‌ای ثابت و ابدی نیست، جامعه سوسیالیستی هم که بصورت شوروی در آمده، به نوبه خود، از بین رفتنی است. این حکومت هم اکنون بطریق مشهودی تغییر شکل می‌دهد. اگر پیروان متافیزیک این تغییرات را نمی‌بینند این هم حکم سایر مشاهدات آن‌ها را دارد. ایشان هنوز چنین گمان می‌کنند که این اجتماع غیر از سایر اجتماعات است، اما احساسات مردم شوروی همان است که آن‌ها می‌شناسند. یعنی در قید و بند اصول سرمایه‌داری است.

در صورتی که احساسات ما هم متغیر است. منتها خودمان کمتر توجه داریم. برفرض، دیده شده که علاقه‌ای پیدا می‌شود. بعد گاهی اوقات، این علاقه‌مندی به عشق می‌کشد. و گاهی هم از این عشق کینه و نفرت می‌زاید.

چیزی که ما در هر مورد می‌توانیم سراغ کنیم، در طبیعت در تاریخ و در فکر، همان تغییر است و حرکت دیالکتیک بر همین مشاهدات استوار است. یونانی‌ها به عامل تغییر و حرکت که در هر جایی وجود دارد برخورد کرده بودند. چنان‌که هراکلیت که پدر دیالکتیک لقب دارد برای نخستین بار مفهومی از دیالکتیک جهان، بما می‌دهد. به این معنی که دنیا را متحرک می‌داند نه منجمد. آن طریقه‌ای که هراکلیت برای جهان بینی بکار برد به شکل روش (متود) در آمد، منتها این روش دیالکتیک، چنان‌که بعدها خواهیم دید پس از چند قرن توانست اثبات شود.

۳- چرا مدت زمانی دیالکتیک در پنجه متافیزیک ماند؟

دیدیم که درک متافیزیکی از دوران اولیه تاریخ وجود داشت. و نبودن اطلاعات کافی به استنباط متافیزیکی اجازه بسط داد. ما می‌توانیم ایده‌آلیسم را که ناشی از جهل کامل بشری است، با استنباط متافیزیکی از عدم شناسایی دیالکتیک نتیجه شده، در یک ردیف بگذاریم. چگونه و چرا؟

بشر مطالعه‌ی طبیعت را در حال جهالت کامل شروع می‌کند. برای مطالعه‌ی عواملی که به مشاهده‌اش می‌رسد، آن‌ها را دسته‌بندی می‌کند، این طریقه طبقه بندی عناصر خود سبک تفکری را عادت می‌دهد. در حین طبقه بندی تجزیه آن‌ها از همدیگر، فکر عادت می‌کند که این تفکیک و تجزیه را در همه‌جا مراعات کند و همین اولین خاصیت متافیزیک می‌شود. پس وقتی می‌گوییم متافیزیک زاده نقصان علوم است صحیح می‌گوییم، علوم تا صد و پنجاه سال پیش هنوز جدا از یکدیگر تحصیل می‌شد، چنان‌که شیمی، فیزیک و زیست شناسی، هر یک علمی جداگانه بود، و هیچ رابطه‌ای بین آن‌ها تصور نمی‌شد. این جدایی شامل مباحث علمی نیز می‌شد. در فیزیک صدا، حرارت، مبحث مغناطیس، الکتریسیته و غیره ... یکایک مطالعه شده و گمان می‌رفت که بین این عوامل هیچگونه ارتباطی موجود نیست، و هر کدام از این مباحث در بخش مخصوصی قرار می‌گرفت.

این همان دومین ویژگی متافیزیک است که می‌خواهد همه چیز را از هم جدا کند، رابطه‌ی آن‌ها را انکار کند، و بین آن‌ها وجه اشتراکی قائل نباشد.

به همین ترتیب، دیدن موجودات به حال سکون بیشتر به ذهن نزدیک است تا تحرک. صنعت عکاسی را مثال بزنیم. ابتدا عکاسی می‌خواهد هر چیز را به شکل ثابت و ساکن درآورد (عکس) بعد به فکر متحرک کردن آن می‌افتد (سینما). تصویر عکاسی و سینما درست تصویر کامل علوم و عقل بشری است. ما معمولاً موجودات را پیش از آن که به حال حرکت مطالعه شود در حالت سکون رسیدگی می‌کنیم، چرا اینطور است؟ زیرا اطلاع کافی حاصل نشده بود و بعلاوه، برای فراگرفتن هر موضوعی ساده‌ترین نکات و راه‌ها پیش گرفته می‌شود چنان که برای تحقیق و مطالعه طبیعت، حالت سکون موجودات آسان‌تر است.

بطور نمونه، این مسئله را در مورد زیست‌شناسی، جانور شناسی، و گیاه شناسی می‌توان مشاهده نمود. چون از این علوم اطلاعات دقیق در دست نبود، نخست حیوانات را از روی نژاد یا از روی نوع تقسیم بندی می‌کردند، و تصور می‌شد که بین حیوانات هیچ ارتباطی وجود نداشته، همیشه آن‌طور که هستند بوده‌اند (ویژگی سوم متافیزیک)، فرضیه ثبات از همین‌جا پیدا شده. بنابراین تئوری مزبور هم چون از جهالت بشری سرچشمه می‌گیرد، جنبه متافیزیکی دارد.

۴- ماتریالیسم قرن هیجدهم چرا متافیزیکی بود؟

دانستیم که مکانیک در ماتریالیسم قرن هیجدهم نقش مهمی را دارا بوده و ماتریالیسم این قرن را بیشتر "ماتریالیسم متافیزیکی" می‌نامند. چرا این‌طور بود؟ چون فهم ماتریالیسم به تکامل علوم بستگی دارد و مکانیک در میان علوم زودتر از همه ترقی کرد. مکانیک، به اصطلاح معمولی، عبارت است از مطالعه ادوات ماشینی و در زبان علمی، مطالعه حرکت است بر اثر نقل مکان. باید دید چرا مکانیک زودتر از سایر علوم پیشرفت کرده است؟ علت این امر آن است که حرکت مکانیکی ساده‌ترین حرکات است. مطالعه‌ی سیبی که به شاخه آویخته و از باد حرکت می‌کند، بسیار آسان‌تر از رسیدگی تغییراتی است که به خود سیب دست می‌دهد. تاثیر باد بر روی سیب راحت‌تر از رسیدن سیب مشهود می‌شود. پس این مطالعه چون "سطحی" است جنبه‌ی متافیزیکی دارد.

اگر چه به خوبی دیده می‌شود که همه چیز در حرکت است و بس، با وجود این یونانی‌های قدیم از درک این معنی عاجز بودند زیرا دانش آن‌ها نارسا بود. این جاست که اشیاء و پدیده‌ها را مشاهده و طبقه بندی می‌کنند و تنها به مطالعه حرکت (به معنای نقل مکان) قناعت می‌ورزند و در نتیجه مکانیک و نقصان اطلاعات علمی موجب پیداشدن تفکر متافیزیکی می‌گردد.

دانستیم که ماتریالیسم بر پایه علم استوار می‌باشد و علم در قرن هیجده اسیر افکار متافیزیکی است و تنها مکانیک در بین علوم مقامی داشت.

انگلش در این زمینه می‌گوید: "به این جهت ماتریالیسم قرن هیجدهم اجباراً ماتریالیسم متافیزیکی و مکانیکی است، که علوم نیز دچار همین خاصیت بوده‌اند."

این ماتریالیسم متافیزیکی و ماشینی را ما از این رو ماتریالیسم می‌گوییم که در صد جواب گویی مسئله اصلی فلسفه است و ماده را عامل اساسی جهان می‌داند، و به این دلیل متافیزیکی می‌گوییم که جهان را چون مجموعه‌ی جامدی می‌پندارد، و از آن جهت مکانیکی می‌شمیریم که همه چیز را از دریچه مکانیک نگریسته و بر اساس آن بررسی می‌کند. روزی فراخواهد رسید که به کمک مطالعات گوناگون، به این نتیجه برسند که علوم خود ثابت نبوده، بخودی خود دست خوش تغییرات هستند.

پس از تفکیک شیمی و زیست‌شناسی و فیزیک، توجه حاصل شد که عمل این سه علم بدون مساعی یکدیگر امکان پذیر نیست. مثلاً تحقیق در عمل هضم که مربوط به زیست‌شناسی است مستلزم مطالعه‌ی شیمی نیز می‌باشد. در حدود قرن نوزدهم، چون توجه حاصل می‌شود که علوم به یکدیگر بستگی دارند، رفته رفته تفکر متافیزیکی از علوم رخت می‌بندد زیرا که اطلاعات عمیق‌تری از طبیعت بدست می‌آمد. تا آن زمان پدیده‌های فیزیکی بطور جداگانه بررسی می‌شد، بعداً مجبور گشتند که این عوامل را هم جنس بدانند. به این ترتیب مغناطیس و الکتریسیته که در سابق مجزا از یکدیگر تحقیق می‌شد اینک یکی شده تشکیل علم واحدی را به نام الکترومغناطیس دادند.

در مباحث صدا و حرارت نیز ملاحظه شد که این هر دو از یک پدیده هستند. هنگام کوبیدن چکش، هم صدا ایجاد می‌شود هم گرمی، چه حرارت زاده‌ی حرکت است. بعلاوه می‌دانیم که صدا انعکاس امواج هواست امواج هوا خود از حرکت پدید می‌آیند، پس از این دو عامل از یک چیز و دارای یک خاصیت هستند. در زیست‌شناسی جسته جسته، انواعی دیده شد که بطور دقیق نمی‌شد آن‌ها را جزء گیاه یا حیوان گذاشت و نتیجه گرفته شد که گیاه و حیوان بطور قطع از هم جدا نیستند. در دنبال مطالعات نیز مسلم شد که حیوانات به شکل امروزی خود نبوده‌اند. این نتایج ثبات موجودات و افکار متافیزیکی را محکوم کرد.

در طول قرن هیجدهم، این تضاد افکار بوجود آمد و به ماتریالیسم اجازه داد که بصورت دیالکتیک درآید دیالکتیک روح علوم بشمار می‌رود و به نسبتی که وسعت گرفت، افکار متافیزیکی را متروک ساخت، چون علوم دست خوش تغییرات بود ماتریالیسم هم می‌توانست

به این تغییرات تن در دهد. ماتریالیسم متافیزیکی موازی با علوم متافیزیکی است و هم دوش علوم جدید ماتریالیسم جدیدی به وجود می‌آید، که ماتریالیسم دیالکتیک می‌باشد.

۵- چگونه ماتریالیسم دیالکتیک پیدایش یافت- هگل و مارکس

اگر برسید که ماتریالیسم متافیزیک چگونه به ماتریالیسم دیالکتیک تبدیل شد معمولاً این جواب را می‌دهند.

۱- ماتریالیسم متافیزیک که همان ماتریالیسم قرن هیجدهم است وجود داشت.

۲- علوم تغییر یافته بود.

۳- مارکس و انگلس پیدا شده، ماتریالیسم را به دو پاره تقسیم کردند قسمت متافیزیکی آن را رها کردند و قسمت ماتریالیسم را بر پایه دیالکتیک بنا نهادند.

این رغبتی که به این گونه توجهات در ما وجود دارد، از شیوهی متافیزیکی تمیز و فکر مانشی شده، چه می‌خواهیم کلیه امور و مسائل را خلاصه کرده شکل ساده‌ای به آن بدهیم. حال آن‌که همواره بایستی متوجه این نکته باشیم که: مباحث واقعی را نمی‌باید خلاصه کرد، نمودهای اجتماعی و طبیعی از آن‌چه به نظر و فکر ما می‌رسند پیچیده‌تر هستند. پس تغییر شکل ماتریالیسم به دیالکتیک به این سادگی‌ها نبوده است.

دیالکتیک به دست فیلسوف ایده‌آلیستی موسوم به هگل (۱۸۳۱-۱۷۷۰) پیشرفت کرد. هگل تغییراتی را که در علوم رخ داده بود درک کرد، همان فکر قدیمی هراکلیت را گرفت، و به کمک ترقیات علمی، توانست بفهمد که دنیا سراسر تغییر و حرکت است. هیچ چیز تنها و جدا نیست، همه چیز به همه چیز ارتباط دارد، و به این ترتیب دیالکتیک را بنا نهاد. امروز هم ما در سایه هگل داریم از حرکت دیالکتیکی جهان صحبت می‌داریم. هگل ابتدا حرکت روح را گرفته اظهار داشت که روح طبعاً دیالکتیک است، زیرا به ترقی فکر ارتباط دارد و ترقی فکر نیز با مباحثه و تصادم افکار بستگی دارد.

ولی هگل ایده‌آلیست است، زیرا که روح را مقدم بر ماده می‌پندارد، و بالنتیجه برای حرکت و تغییر مفهوم خاصی پیدا می‌کند. بتصور هگل جهان، عبارت از روحی است که بصورت مادی درآمده است. و ابتدا روح، عالم را ایجاد کرده است. به عقیده او روح و جهان دست‌خوش تغییرات دائمی هستند و نتیجه می‌گیرد که تغییرات روحی موجد تغییرات مادی است.

مثلاً" مخترع، فکر می‌کند، فکرش را عملی می‌کند و این فکر مادی شده در ماده ایجاد تغییرات می‌کند. پس هگل دیالکتیسین است، منتها دیالکتیک را مادون ایده‌آلیسم قرار می‌دهد.

ولی مارکس (۱۸۱۸-۱۸۸۳) و انگلس که شاگرد هگل و ماتریالیست بودند، مقام اول را برای ماده قائل شدند. دیالکتیک استاد را مطالعه کردند و استنباط کردند که این دیالکتیک دارای مباحث صحیحی است منتها بصورت وارونه طرح شده انگلس در این باب می‌گوید: "دیالکتیک هگل روی سر ایستاده بود، ناچار بایستی آن را روی پا گذاشت"

مارکس و انگلس بحث اساسی حرکت فکر را که هگل توصیف کرده بود صورت مادی واقعی دادند، و همان اصطلاح دیالکتیک طبیعی او را نیز بکار بردند.

فکر کردند که هگل حق داشت بگوید فکر و دنیا در تغییر دائمی هستند، ولی دچار این اشتباه بود که تغییرات تصویری را مبدأ تغییرات اشیاء می‌دانست، حال آن‌که، برعکس، اشیاء سبب پیدایش تصورات ما هستند و اگر افکار تغییر می‌کند بر اثر تغییراتی است که به موجودات دست می‌دهد.

در سابق با دلیجان سفر می‌شد امروز با قطار مسافرت می‌شود علت این امر آن نیست که ما با خیال خود می‌خواهیم با راه آهن مسافرت کنیم و چنین وسیله‌ای وجود ندارد حقیقت آن است که فکر سفر از آن جهت در ما تغییر کرده که وسیله هم تغییر کرده است. پس از این گونه گفتار که "مارکس و انگلس از طرفی ماتریالیست بودند، ماتریالیستی که از قرن هیجده فرانسه سرچشمه گرفته بود و از طرف دیگر پیرو دیالکتیک هگل، بنابراین کاری که آن‌ها کرده‌اند فقط مطالعه این دو عقیده بوده است." بایستی بر حذر بود.

این یک نوع درک ساده و خلاصه شده‌ای است که پیچیدگی و اشکالات پدیده‌ها و عوامل را بدست فراموشی می‌سپارد. این طرز تفکر را متافیزیکی باید گفت.

قطعی است که مارکس و انگلس از دیالکتیک هگل استفاده کرده‌اند منتها به آن تغییراتی داده‌اند، همین عمل را با ماتریالیسم کردند تا این‌که توانستند ماتریالیسم دیالکتیک را به ما تحویل بدهند.

این قسمت‌ها را در خارج بخوانید:

آنتی دورینگ از انگلس؛ فصل ۱۲ دیالکتیک، کمیت و کیفیت.

فوپر باخ؛ فصل چهارم.

موبلان؛ فلسفه مارکسیستی و تعلیمات دولتی.

فصل دوم

قوانین دیالکتیک

قانون اول: تغییر دیالکتیکی

۱- از حرکت دیالکتیکی چه فهمیده می‌شود؟

۲- "برای دیالکتیک چیزی قطعی، مطلق، و مقدس نیست." انگلس

۳- پیشرفت یا تکامل.

۱- از حرکت دیالکتیکی چه فهمیده می‌شود؟

اولین قانون دیالکتیک بر این اصل مبتنی است که "هیچ چیز به جای خود و هیچ چیز بصورت موجود باقی نخواهد ماند" دیالکتیک خود عبارت است از حرکت و تغییر. پس وقتی از لحاظ دیالکتیک صحبت از وضع و حالت است، منظور حرکت است و تغییر. هرگاه بخواهیم اشیایی بر اصل دیالکتیک مطالعه بکنیم آن‌ها را در **حین حرکت** و در **حین تغییر** خود مورد مطالعه قرار می‌دهیم.

مثال: سیبی را در نظر بگیرید. برای مطالعه سیب دو راه در دست داریم: یک راه متافیزیکی و یک راه دیالکتیکی. در حالت اول توصیفی از میوه، شکل و رنگ آن می‌شود، از اوصاف و یا مزه‌اش صحبت می‌کنیم، بعد می‌توان سیب را با گلایی مقایسه کرد، شباهت و یا تفاوت آن را ملاحظه کرد، بعداً، نتیجه بگیریم که: سیب، سیب است. گلایی هم گلایی است. مطالعاتی که در سابق صورت می‌گرفت برای این قیاس بود و کتب عدیده‌ای بر این گونه تحقیقات مبتنی است. چنان‌چه سیب را از نظر دیالکتیکی بخواهیم مطالعه کنیم، حرکت را مورد توجه قرار می‌دهیم. البته نه آن حرکتی که سیب در موقع چرخ خوردن و جابجا شدن می‌کند، بلکه آن حرکتی که در پیشرفت و تکامل خود دارد. این‌جا می‌بینیم که سیب رسیده، و از ابتدا رسیده نبوده است، نخست، رنگ سبز داشته، یعنی کال بوده است، پیش از شکوفه بودن هم، صورت دگمه را داشته و به مرحله‌ی درخت سیب در فصل بهار می‌رسیم. پس سیب همیشه سیب نبوده است، بلکه تاریخی دارد و به همین دلیل هم به شکل امروز باقی نخواهد ماند. هرگاه از درخت بیفتد، له می‌شود و از هم می‌پاشد، دانه‌هایش می‌ریزد، و اگر در جای خوب و مناسب باشد، نیش زده، سبز می‌شود، و باز بصورت درخت در می‌آیند. پس به همان طریق که سیب به حالت موجود نبوده، به این حالت هم نخواهد ماند.

از نظر حرکت و تحول هر چیزی به این نحو تحلیل می‌شود. این گونه مطالعه براساس گذشته و آینده صورت می‌گیرد. چنانچه بدین قسم به مطالعه پردازیم، سیب عبارت خواهد بود از برزخ میان آن‌چه که سابق بوده و هر آن‌چه که در آینده خواهد شد. به منظور آن‌که این نوع مشاهده بیشتر در ذهن بگنجد، مثال دیگری از کره زمین و جامعه می‌زنیم: زمین از نقطه نظر متافیزیکی از حیث شکل و جزئیات دیگرش مانند دریاها، دشت‌ها، و کوهستان‌هایی که سطح آن را پوشانده تشریح می‌شود. چگونگی زمین نیز از همان نظر بحث می‌شود. سپس زمین با سایر کرات یا ماه مقایسه شده، سرانجام به این نتیجه می‌رسیم: زمین همین زمین است.

حال آن‌که از نظر دیالکتیک، تاریخ زمین مطالعه می‌شود. می‌بینیم که کره زمین همیشه بدین شکل نبوده و تحول عظیمی پیدا کرده است. بنابراین، درآینده نیز دچار تغییرات تازه‌ای خواهد بود. پس اکنون که ما زمین را مورد تحقیق قرار می‌دهیم، باید متوجه باشیم که حالت امروزی آن نسبت به آن‌چه بوده است و آن‌چه که خواهد شد به منزله **برزخ است**. اگر چه تحولاتی که به زمین دست می‌دهد، نسبت به تحولات سیب بسیار طولانی‌تر و سنگین‌تر است ولی به هر حال، همان حالت برزخ را دارد منتها تغییرات آن به چشم دیده نمی‌شود.

اینک به مثال جامعه می‌پردازیم که مخصوصاً زیاد مورد توجه مارکسیست‌هاست. هرگاه از بین دو شیوه‌ای که در دست داریم، جامعه را با شیوه متافیزیکی مطالعه کنیم، به ما می‌گویند همیشه در اجتماع غنی و فقیر وجود داشته سپس از ایجاد بانک‌ها و کارخانجات بزرگ در مقایسه‌ی جوامع سرمایه‌داری و فئودالی و بردگی شرط مبسوطی برای ما داده می‌شود شباهت‌ها یا وجه اختلاف آن‌ها را یافته، می‌گویند: "رژیم سرمایه‌داری همین است که هست.

از لحاظ دیالکتیک ما می‌بینیم که جامعه سرمایه‌داری همواره به این صورت نبوده است. همان‌طور که می‌بینیم رژیم‌های دیگری وجود داشته، نتیجه می‌گیریم که این رژیم هم مثل آن‌های دیگر محکوم به فناست و اساس و پایه ثابت و لایتغیر نمی‌تواند داشته باشد، در نظر ما، سرمایه‌داری دارای حالت موقتی است، یعنی بین گذشته و آینده عنوان برزخ را دارد. پس مشاهده می‌شود که مطالعه دیالکتیکی عبارت از آن است که هر چیز به حالت موجود و گذران شناخته شود. به این ترتیب که هر چیز در گذشته تاریخی داشته است و در آینده نیز تاریخ دیگری خواهد داشت. به عبارت دیگر، آغازی داشته، پایانی خواهد داشت.

۲- برای دیالکتیک چیزی ثابت، مطلق و مقدس نیست.

"دیالکتیک هیچ چیز را ثابت، مطلق و مقدس نمی‌بیند. وجود خاصیت"افت داشتن "caducite" را برای هرچیز و در هرچیز نشان می‌دهد، و به این قائل است که هر چیزی عبارت است از یک رشته پیشرفت‌هایی process که با شدن و نابود شدن تکامل می‌یابد." انگلس

این نوع توصیف مؤید مطالعات ماست و بعلاوه نشان می‌دهد که "برای دیالکتیک چیزی ثابت نیست" به این معنی که دیالکتیک برای هرچیز، گذشته و آینده‌ای قائل است، پس چیزی نمی‌تواند تکوین و خلق شود و هم چنین نمی‌تواند بصورت امروزی باقی بماند. (سیب، زمین، اجتماع)

به چشم دیالکتیک در عالم یا ماورای آن هیچ قدرت و نیرویی نیست که بتواند از این تحولات جلوگیری کرده، موجودات را به حالت ثابت و معین نگهدارد. بنابراین، هیچ چیز مطلق وجود ندارد. (غرض از مطلق آن است که تابع شرایطی نبوده، ابدی، کل و کامل باشد). "چیزی مقدس نیست" نه آن است که دیالکتیک همه چیز را کوچک و ناچیز بداند، نه، مقدس به چیزی می‌گوییم که به چشم مردم قابل دست‌کاری، بحث، و تغییر پذیر نباشد، و فقط بایستی مورد احترام باشد. از جمله گفته می‌شود که رژیم سرمایه‌داری مقدس است. دیالکتیک معتقد است که **هیچ چیزی** از حرکت و تغییر جدا نیست. همه چیز دست‌خوش تحولات تاریخی است.

"caducite" که ما آن را به "افت داشتن" ترجمه کردیم از لغت caduc می‌آید و به معنی چیزی است که در حال افتادن باشد. چیز، افتان آن است که باید پیر شود و به نابودی گراید دیالکتیک به ما نشان می‌دهد که موجودات افت دارند و بنابراین حق ثابت ماندن ندارند، و باید از میان بروند. چیز جوان پیر می‌شود، چیزی که امروز زنده است فردا می‌میرد. پس از نظر دیالکتیک همه چیز عبارت است از اشکال مکمل و حالاتی که می‌شود و می‌گذرد.

بنابراین وقتی از دریچه دیالکتیک نگاه می‌کنیم، تنها چیزی که ابدی است، تغییر و تحول است، تنها چیز معینی که ابدیت دارد "شدن" becoming است. مقصود انگلس از "شدن" که در تفسیر خود نام برده چیست؟

دیدیم که سیب دارای تاریخ است. حالا مداد را بگیریم. مداد هم برای خود تاریخی دارد. مدادی که امروز ساییده شده، (نوکش رفته) سابقاً "نو بوده است، چوبش از الوار ساخته شده،

الوار هم از تنه درخت بدست آمده. ملاحظه می‌شود که سیب و مداد هر کدام تاریخی داشته و همواره به صورت فعلی نبوده‌اند. ولی آیا بین این دو تاریخ اختلافی وجود دارد؟ البته. سیب سبز می‌شود، آیا می‌توان با بودن شرایط مناسب همیشه سبز بماند و نرسد؟ بایستی برسد، اگر به زمین بیفتد باید فاسد و متلاشی شود و دانه‌هایش پخش گردد. در صورتی که درختی که بصورت مداد درآمده ممکن بود مداد نشود مداد نیز به نوبه خود می‌توانست به یک شکل مانده، تراشیده نشود. پس میان این دو تاریخ اختلافی در کار است. سیب سبز رنگ بوده، سپس رسیده شده است و در ابتدا شکوفه بوده که به طرز عادی، به سیب تبدیل گشته است.

پس وقتی تحولی phase حاصل شد، اجباراً، تحول دیگری دست می‌دهد، و بطور قطع، به نتیجه‌ای می‌رسد. (هرگاه تکامل با مانع بر نخورد.) در تاریخ مداد، برعکس، امکان داشت که درخت الوار نشود. هم می‌توانست مداد نشود، مداد هم ممکن بود تراشیده نشود. بنابراین وجود یک مرحله دلیل تبعیت سایر مراحل نیست اگر تاریخ مداد به این تحولات پیوسته است، علتش همان دخالت خارجی است. در تاریخ سیب، تحولات متعددی وجود دارد که پشت سر هم یکی یکی طی می‌شود، سیب همان "شدن" را که انگلس اشاره می‌کند دنبال کرده است. در تاریخ مداد، تحولات در کنار یکدیگر قرار دارند، بی آن‌که از هم ناشی شده باشند، اما سیب یک تکامل طبیعی را طی می‌کند و تحولات آن پی‌درپی می‌باشد.

۳- پیشرفت یا تکامل

(در اینجا مؤلف راجع به معنای لغوی process شرحی می‌دهد که کاملاً با لغت پیشرف فارسی برابر است. مترجم)

سیب کال چرا می‌رسد؟ علت این امر در ماهیت آن است. یک سلسله عوامل داخلی سیب را بطرف رسیده شدن می‌برد، زیرا پیش از آن که برسد سیب بوده، نمی‌توانسته است که نرسد.

وقتی شکوفه‌ای که به سیب تبدیل می‌شود، سپس سیبی که می‌رسد، بررسی شوند، می‌بینیم که عوامل داخلی‌یی که سیب را به سمت تکامل می‌راند بوسیله فشار قوای درونی صورت می‌گیرد که موسوم است به "دینامیسم خودبخود" و آن قوه‌ای است که از خود موجود بروز می‌کند.

آن وقت که مداد هنوز صورت الوار داشت، دخالت انسان برای تغییر شکل آن ضروری بود و گرنه به خودی خود به این مرحله نمی‌رسید، پس فاقد قوای درونی "دینامیسم" و پیشرفت بوده است. بنابراین وقتی از دیالکتیک صحبت شود تنها تغییر و تحول منظور نیست. بلکه دینامیسم خودبخود نیز مورد نظر خواهد بود. اینک مشاهده می‌شود که حرکت دیالکتیکی، شامل پیشرفت، و "اتودینامیسم" می‌باشد و نکته مهم این جاست، زیرا که هرگونه حرکت و تغییر دیالکتیکی نیست.

یک شبگر (کک) را در نظر بگیریم؛ از لحاظ دیالکتیک، می‌گوییم که این حشره همیشه به این شکل نبود و نخواهد ماند، اما اگر، زیر پا لهش کنیم، قطعاً در شکل آن تغییری حاصل می‌شود. آیا این تغییر جنبه دیالکتیکی دارد؟ نه. اگر ما نبودیم این حیوان له نمی‌شد، پس این تغییر دیالکتیکی نبوده، مکانیکی است.

وقتی از تغییر و تحول دیالکتیکی بحث می‌شود باید متوجه این نکات دقیق بود. به عقیده‌ی ما اگر زمین و بشر پایدار باشند، جامعه‌ی سرمایه‌داری جایش را به اجتماعات سوسیالیستی خواهد داد. سپس جهان کمونیستی به وجود می‌آید، این تحولات دیالکتیکی است. اما اگر چنانچه کره‌ی زمین از هم بپاشد، قطعی است که اجتماعات سرمایه‌داری هم از بین خواهد رفت، منتها این صورت "دینامیسم خودبخود" نخواهد داشت بلکه مکانیکی خواهد بود.

به بیان دیگر، باید گفت در صورتی این مقررات (دیسپلین) مکانیکی (ماشینی) است که طبیعی نباشد ولی هر گاه با اختیار هم‌ساز باشد، یعنی از محیط طبیعی خود ناشی شود، "اتودینامیک" خواهد بود. دیسپلین و قواعد مکانیکی از خارج تحمیل می‌شود، از این قبیل است قواعد و مقرراتی که به وسیله رؤسا برقرار می‌شود و به وسیله‌ی فرماندهان به موقع اجرا گذاشته می‌شود. بنابراین دانسته می‌شود که قواعد غیر مکانیکی، یعنی مقررات "اتودینامیک" به هیچ وجه تابع خواست و اختیار تاسیسات نمی‌باشد. بنابراین نباید دیالکتیک را به نحو مکانیکی تحلیل کرد. این تمایل ناشی از طرز تفکر متافیزیکی است. بدبختانه ما را به آن عادت داده‌اند. تنها نباید طوطی‌وار تکرار کرد که همه چیز دست‌خوش تحول است، وقتی یک نفر دیالکتیسیست چنین صحبتی کند، باید متوجه باشد که عوامل قبلی آن کدام است؟ این کلام پایان استدلال نیست، بلکه ابتدای فهمیدن امور است، فهم این که ماهیت هر چیز بطور دقیق چه بوده است؟

مارکس، انگلس، و لنین، در زمینه‌ی شکل اولیه‌ی اجتماعات سرمایه‌داری، مطالعات ممتد و دقیقی داشته‌اند. کوچک‌ترین جزئیات را در مشاهده‌ی تحولات دیالکتیکی جامعه توجیه کرده‌اند. لنین به قصد تحقیق و مشاهده‌ی تغییرات اجتماع سرمایه‌داری، و توصیف دوران امپریالیسم، به کمک آمارهای دقیق و مختلف، مطالعات قطعی و عمیقی می‌کند. وقتی ما از دینامیسم خود بخود بحث می‌کنیم، هیچ‌گاه نباید آن را به شکل جمله‌ی ادبی درآوریم، بلکه باید بخوبی و با تسلط، آن هم برای کسانی که شعور آن را دارند، به میان کشیم. وقتی چیزی را مورد مطالعه قرار دادیم، تحولات دینامیکی آن را بررسی کردیم و دانستیم که از چه صورتی به چه صورت در آمده، باید دانست و تحقیق کرد که اتودینامیک آن در کجاست.

از این جهت است که دیالکتیک، و بررسی‌های علمی همبستگی تام دارند. دیالکتیک وسیله‌ای برای توجیه و شناسایی موجودات نمی‌باشد، مگر آن که در نفس اشیاء تحقیق کنیم. اما وسیله‌ایست برای تحقیق صحیح و ملاحظات بجا و جستجوی آغاز و پایان چیزها که از کجا آمده‌اند و به کجا خواهند رفت.

فصل سوم

قانون دوم: قانون تاثیر متقابل یا فعل و انفعال

۱- همبستگی پیشرفت‌ها (تکامل‌ها)

۲- اکتشافات بزرگ قرن نوزده

۳- تکامل تاریخی یا مایپیچی

۴- نتیجه.

۱- همبستگی پیشرفت‌ها

در تاریخچه‌ی سیب دیدیم که منظور از پیشرفت چیست؟ باز همین مثال را می‌گیریم. وقتی جستجو کنیم که سیب از کجا آمده است؟ در تحقیقات خود، ناچار می‌شویم تا مرحله درخت پیش برویم. ولی این مسئله درباره‌ی خود درخت نیز مورد پیدا می‌کند.

تحقیق در سیب ما را به اصل و چگونگی درخت سیب راهنمایی می‌کند. درخت از کجا می‌آید؟ از سیب، سیبی بر زمین می‌افتد روی خاک متلاشی می‌شود و از آن جوانه‌ای می‌روید. همین جریان ما را به مطالعه‌ی خاک آن‌جا، شرایطی که به دانه‌های سیب اجازه‌ی نشو و نما می‌دهد، تاثیرات جوی آفتاب و غیره... وا می‌دارد.

بدین ترتیب با شروع تحقیق سیب به آزمایش زمین کشانده می‌شویم، و از تکامل سیب به تکامل درخت و از آن هم گذشته به تکامل زمین می‌پردازیم. "همبستگی پیشرفت‌ها" یا تکامل همین است. این موضوع ما را در مطالعه و شناخت دومین قانون دیالکتیک یاری می‌کند. این قانون همان "تاثیر متقابل" است. اینک از سیب گذشته همبستگی تکامل‌ها را در مورد دانشکده‌ی کارگری پاریس تحقیق کنیم.

هر گاه از روزنه‌ی دیالکتیکی با این مسئله نگاه کنیم، دیده می‌شود که پیدایش این مکتب چنین است. در پاییز سال ۱۹۳۲، رفقای ما اجتماع کرده، برآن شدند که یک دانشکده‌ی کارگری در شهر پاریس برای تحصیل اصول مارکسیسم بنیاد کنند ولی چگونه این کمیته به فکر تحصیل مارکسیسم افتاد؟

نخست مسلم است که مارکسیسم وجود داشته است که ایشان به فکر تدریس آن می‌افتند. سپس باید دید که مارکسیسم از کجا پیدا شده؟ مشاهده می‌شود که تحقیق در ارتباط پیشرفت‌ها ما را به مطالعات دقیق و کاملی می‌کشاند. در حین بررسی علت پیدایش مارکسیسم به این نکته بر می‌خوریم که اصول مارکسیسم وجدان طبقه پرولتاریا می‌باشد. این

جا روشن می‌شود که (شما با مارکسیسم چه موافق باشید چه مخالف) طبقه‌ی پرولتاریا هم وجود دارد. حالا در صدد بر می‌آییم که پرولتاریا از کجا آمده؟ می‌بینیم که این طبقه زاده رژیم اقتصاد سرمایه‌داری است. از طرفی هم می‌دانیم که تقسیم جامعه به طبقات، و جنگ‌های طبقاتی، بر خلاف ادعای دشمنان ما، ناشی از مارکسیسم نیست، بلکه برعکس، جنگ‌های طبقاتی است که در مرحله‌ی سرمایه‌داری، مارکسیسم را به وجود آورده است. مارکسیسم که شاهد این جنگ‌ها بوده به یاری پرولتاریا برخاسته است.

پس، از مطالعه پیشرفتی تا پیشرفت دیگر، به پیشرفت شرایطی می‌رسیم که کاپیتالیسم (سرمایه داری) را به وجود آورده است و به این ترتیب به یک رشته پیشرفت‌هایی بر می‌خوریم که تاثیر همه چیز را بر همه چیز تایید و ثابت می‌کند و این همان قانون تاثیر متقابل است. برای آن‌که از دو نمونه‌ی سیب و دانشکده‌ی کارگری نتیجه گرفته شود، باید دید یک نفر متافیزیسین چگونه این دو مسئله را تحقیق می‌کند.

در مورد سیب، تنها به این سؤال و جواب قناعت می‌کند که "سیب از کجا آمده؟" درخت" ولی از این دورتر نمی‌رود.

این شخص درباره‌ی دانشکده کارگری پاریس و علت وجودی آن، معتقد است که جمعی به قصد اغفال مردم فرانسه این دانشکده را تاسیس کرده‌اند.

و حال آن‌که، یک نفر دیالکتیسین، تمام همبستگی‌هایی را که بین عوامل منتهجه به سیب و دانشکده‌ی کارگری وجود دارد بررسی می‌نماید.

دیالکتیسین عامل ویژه و جزیی را به کل آن عوامل ربط می‌دهد. سیب را به درخت، و درخت را به طبیعت مربوط می‌کند.

سیب فقط حاصل یک درخت نیست، بلکه میوه‌ی تمام دستگاه طبیعت است. دانشکده‌ی کارگری فقط "میوه‌ی" پرولتاریا نمی‌باشد بلکه در عین حال میوه‌ای است که رژیم سرمایه‌داری به بار آورده است.

دیده می‌شود که درست برخلاف شخص متافیزیسین که دنیا را مجموعه‌ای از اشیای جامد می‌پندارد، دیالکتیسین دنیا را به منزله یک دسته پیشرفت می‌داند همان‌طوری که جهان‌بینی دیالکتیکی درباره‌ی طبیعت و علوم صدق می‌کند، به همان‌طریق هم در مورد جامعه صادق است.

"شیوه تحقیق و تفکر کهنه و فرسوده‌ی متافیزیکی (بقول هگل) که هنگام مطالعه‌ی امور بیشتر می‌خواست آن‌ها را ثابت و جامد بشمارد، در دوره خود، مرحله اصلاحی تاریخی مهمی را طی کرده."

در آن دوره جامعه نیز مانند سایر مسائل مجموعه‌ای از اشیاء خلق‌الساعه تصور می‌شد که نه تنها تغییر ناپذیر است بلکه مخصوصاً "اصول اجتماعی آن فناپذیر می‌باشد."

انگلس خاطر نشان می‌سازد: "فکر مهم اساسی آن است که نباید جهان را ترکیب مختلفی از اشیای کامل شمرد بلکه باید آن را ترکیب مختلفی از تکامل‌ها دانست، هرچند که این تکامل‌ها اشیایی را بوجود آورده که به چشم عیان می‌باشند ولی امور عالم، بسان انعکاسی که در مغز ما دارند و تصورات ما را ایجاد و یا نابود می‌کنند، سرانجام برخلاف تمام حوادث ظاهری که چند به چند به عقب می‌گراید، تکامل پیشرونده‌ای را در بر دارند."

اجتماع سرمایه‌داری نیز نمی‌باید هم چون ترکیبی از چیزهای کامل و پایدار شمرده شود، بلکه این رژیم هم ترکیبی از مسائل مختلف است که دارای تکامل می‌باشد.

متافیزیسین‌ها قبول دارند که اجتماع سرمایه‌داری همواره وجود نداشته است و معتقدند که این رژیم دارای تاریخ است. منتها از ظاهر امر، گمان می‌کنند که جامعه تکامل خود را طی کرده و از این پس "ساکن" خواهد ماند.

این گروه همه چیز را پایان یافته می‌پندارند و این موضوع را که هر پایانی آغاز تکامل نوینی است، قبول ندارند. افسانه‌ی آفرینش جهان به دست خدا مفهومی از همین تصورات است. روزی خدا کاری را ختم کرد، گیاه، حیوان و انسان را در آنی ساخت و دیگر کار تمام شد. عقیده‌ی طرفداران ثبوت از همین جا آب می‌خورد.

دیالکتیک بر خلاف این نظریه رأی می‌دهد. امور و اشیاء را "ثابت" نمی‌داند بلکه "متحرک" می‌بیند.

برای او هیچ چیز پایان پیدا نکرده است! بلکه کلیه‌ی امور انتهای یک مرحله و شروع مرحله دیگر است، که پیوسته تغییر شکل یافته و پیشرفت می‌کند. به این جهت ما اطمینان داریم جوامع سرمایه‌داری جای‌شان را به جوامع سوسیالیستی می‌دهند، چه هیچ چیزی به طور قطع تمام نشده است. اجتماع سرمایه‌داری پایان مرحله‌ای است که سوسیالیسم جانشین آن می‌شود و سپس کمونیسم جای آن را می‌گیرد، و باز هم **مراحلی بوجود خواهد آمد و از بین خواهد رفت.**

اما باید توجه داشت که دیالکتیک با سرنوشت سازگار نیست و نباید این طور نتیجه گرفت: "اگر به تحولی که می‌خواهید ایجاد کنید این قدر مطمئن هستید، پس برای چه مبارزه می‌کنید؟" همان طور که مارکس می‌گوید: "برای زایاندن نوزاد سوسیالیسم وجود ما ضروری است." ضرورت انقلاب از این جا ناشی می‌شود. نکته این جاست که مسئله به این سادگی‌ها نیست.

نقش کسانی را که می‌توانند این تحول را جلو ببرند یا آن که به تاخیر اندازند نمی‌باید فراموش کرد. (در فصل پنجم این نکته را خواهیم دید.)

چیزی که اکنون برای ما مسلم است آن است که مراحل (تکامل‌هایی) در هر چیز وجود دارد که زاده قوای درونی آن است. (دینامیسم درونی) این است که طبق دیالکتیک ما معتقدیم که هیچ چیز پایان نیافته است. حرکت تکاملی امور هیچ‌گاه به یک صحنه ثابتی نمی‌انجامد. پایان نمایشنامه دنیا پرده اول نمایش دیگری است.

۲- اکتشافات بزرگ قرن نوزدهم

پس از مارکس و انگلس چیزی که بر تفکر متافیزیکی خط بطلان کشید، و دانشمندان را وادار کرد که امور را از جنبه دیالکتیکی مطالعه نمایند، همان اکتشافات قرن نوزدهم بود. انگلس در کتاب لودویک فویرباخ مخصوصاً اشاره می‌کند که سه اکتشاف عمده این عصر موجب بارور شدن دیالکتیک بوده است.

۱- کشف سلول زنده و نشو و نمای آن.

تا قبل از این اکتشاف ثبوت پایه‌ی استدلال شمرده می‌شد. انواع موجودات نسبت به یکدیگر، مجزا و بیگانه بودند، از طرفی گیاهان و حیوانات هم بطریق معینی تقسیم‌بندی می‌شدند. پیدایش فکر "تکامل" اثر این اکتشاف بوده و حال آن‌که متفکرین و دانشمندان قرن هیجدهم آن را پوچ می‌شمردند. این اکتشاف اجازه داد که بفهمیم زندگی نتیجه مرگ و حیات گروهی سلول است و موجود زنده غیر از یک مشت سلول چیزی دیگری نیست این جا مرز بین گیاه و حیوان شکسته شد و اسلوب تفکر متافیزیکی از میان رفت.

۲- تغییر شکل نیرو (انرژی)

سابقاً علم فرض می‌کرد که مثلاً صدا، حرارت و نور هر یک چیز جداگانه‌ای است. اما در این قرن معلوم شد که این امور از همدیگر مشتق می‌شود. و همین عوامل بی‌جان مانند موجودات زنده، در راه یک سلسله مراحل تکاملی هستند. فاش شدن این مسائل ضربت دیگری بر فکر متافیزیکی وارد ساخت.

۳- کشف تکامل در انسان و حیوان.

انگلِس می‌گوید: "داروین نشان می‌دهد که کلیه محصولات طبیعی، از دانه‌های سلولی بوجود آمده و در حال طی کردن مراحل طولانی تکامل هستند. همه چیز محصول پیشرفت بطئی سلول هاست."

انگلِس چنین نتیجه می‌گیرد که در اثر این سه اکتشاف ما می‌توانیم همبستگی پدیده‌های طبیعت را، نه تنها در هر باب و در داخل آن، بلکه بین انواع امور مطالعه کنیم. پس علوم بودند که اجازه دادند دومین قانون دیالکتیک یعنی "تأثیر متقابل" به اثبات برسد.

میان رشته‌های گیاه، حیوان، و مواد معدنی، هیچ‌گونه بریدگی وجود ندارد، بلکه هر یک از این عوامل تنها مرحله‌ای را نشان می‌دهد، و جملگی بهم مربوط هستند. این مسئله در مورد جامعه نیز صحیح است. جوامع گوناگونی که در تاریخ بشر سیر کرده‌اند، هم چون سلسله‌ای از مراحل و تکامل هستند، که هر کدام جای‌گزین مرحله پیشین شده است، پس بایستی دقت کرد که علم، طبیعت و جامعه، همگی چون سلسله‌ای از تکامل به شمار می‌روند، و قوه‌ای که این همبستگی را ایجاد می‌کند، همان دینامیسم خودبخود می‌باشد.

۳- تکامل تاریخی و مارپیچی

هرگاه ما کمی دقیق‌تر به مراحل تکمیلی توجه کنیم- به همان چیزی که کم‌کم داریم می‌شناسیم- دیده خواهد شد که سیب حاصل یک سلسله پیشرفت است. سیب از کجا آمده؟ از درخت. درخت از کجا آمده؟ از سیب. اینک می‌توانیم فکر کنیم که ما در دایره‌ای افتاده‌ایم و همیشه به همان نقطه بر می‌گردیم. همین‌طور است مثال تخم مرغ. تخم از کجا بدست می‌آید؟ از مرغ. مرغ از کجا آمده؟ از تخم.

هرگاه کلیه امور را بدین ترتیب ملاحظه کنیم. پس تکاملی در کار نخواهد بود. بلکه دایره‌ای خواهیم داشت که صورت ظاهر آن موجب پیدایش تصور "برگشت ابدی" می‌شود، به این نحو که همواره به نقطه‌ی مبداء باز می‌گردیم، یعنی به همان جا که بوده‌ایم.

اما باید مسئله را بطور صحیح طرح کرد.

۱- سیب موجود است.

۲- از متلاشی شدن آن یک درخت یا چندین درخت حاصل می‌شود.

۳- هر درخت چندین سیب می‌دهد.

پس هیچ وقت به همان نقطه مبداء بر نمی‌گردیم. به سبب می‌رسیم منتها در سطحی دیگر. به همان طریق، وقتی از درخت شروع کنیم:

۱- یک درخت بار دارد.

۲- چندین سبب می‌دهد که این سبب‌ها.

۳- چندین درخت بوجود می‌آورد.

به این نحو باز به درخت بر می‌گردیم، منتها در سطحی بالاتر؛ نقطه نظر ما بسط پیدا می‌کند. پس آن‌طور که ظاهر امر ما را به فکر دایره می‌اندازد نیست، بلکه پیشرفت تکاملی است که ما آن را تکامل تاریخی می‌گوییم. تاریخ می‌خواهد که زمان بدون اثر نگذرد، زمان می‌گذرد اما همان تکامل‌ها تکرار نمی‌شود، دنیا، طبیعت و اجتماع متضمن یک تکامل تاریخی است، تکاملی که به زبان فلسفی "پیچاپیچ" یا "مارپیچی" خوانده می‌شود.

این تشبیه برای روشن کردن افکار بکار می‌رود، این تشبیهی است برای این مسئله که امور برحسب پیشرفت دورانی تکامل می‌یابد، اما هیچ‌گاه به نقطه مبداء نمی‌رسد، و با این نحو هر چه ادامه داشته باشد یک شکل مارپیچی پیدا می‌کند.

بنابراین، دنیا، طبیعت و اجتماع دارای تکامل تاریخی (مارپیچی) هستند. محرک این تکامل، همان‌طور که گفتیم، اتودینامیسم می‌باشد.

۴- نتیجه

در اولین فصل دیالکتیک، دو قانون، اولیه آن را که عبارت از تغییر و تاثیر متقابل است دیدیم. برای این‌که بتوانیم تضاد را مطالعه کنیم مجبور بودیم این دو قانون را بدانیم، زیرا تضاد است که اجازه می‌دهد بفهمیم نیرویی که محرک "تغییرات دیالکتیکی" است چیست؟ همین نیرو است که اتودینامیسم را بوجود می‌آورد.

در اولین فصل مربوط به تحقیق در دیالکتیک، دیدیم علت این‌که مدت زمانی تئوری دیالکتیک تحت سلطه متافیزیک مانده بود چیست؟ و برای چه ماتریالیسم قرن هیجدهم متافیزیکی بود؟ اکنون بهتر می‌فهمیم که سه کشف مهم قرن نوزدهم که به ماتریالیسم اجازه داد، تکامل پیدا کرده و به مرحله دیالکتیک برسد و برای چه تاریخ این فلسفه اجبار داشت که از این سه دوره بگذرد.

۱- ماتریالیسم باستانی (تئوری های اتمی)

۲- ماتریالیسم قرن هیجدهم (مکانیست و متافیزیک).

۳- ماتریالیسم دیالکتیک.

تصدیق کردیم که ماتریالیسم از علوم زاده شده و با آن بستگی دارد. پس از این سه فصل می‌توانیم درک کنیم تا چه حدی این بیان صدق می‌کند. هنگام مطالعه حرکت و تغییر دیالکتیکی، و با شناخت تاثیر متقابل، دیدیم تمام استدلال‌های ما بر پایه‌ی علوم قرار دارد.

امروزه، که تحقیقات علمی به منتها حد خود رسیده، دانشمندان (که عموماً از ماتریالیسم دیالکتیک بی‌اطلاع هستند) گاهی نمی‌توانند به اهمیت اکتشافات مخصوصی که می‌کنند، در برابر **مجموع، علوم وقوف** یابند.

این نقش فلسفه است. چه، همان‌طور که دیدیم، وظیفه فلسفه توجیه کلی عالم و مسائل عمومی است و این وظیفه مخصوصاً به عهده ماتریالیسم دیالکتیک می‌باشد که همه‌ی اکتشافات معین را از هر علم که باشد، گردآورده و از آن‌ها (سنتزی) بوجود آورد و تئوری مشخصی بدست دهد تا هم چنان که دکارت می‌گوید ما را "حاکم و فرمانروای طبیعت" گرداند.

فصل چهارم

قانون سوم: تضاد

۱- زندگی و مرگ.

۲- تبدیل عوامل بصد خود.

۳- اثبات، نفی، نفی در نفی.

۴- ملاحظات.

۵- جمع (وحدت) ضدین.

۶- اشتباهات قابل احتراز.

۷- نتایج عملی دیالکتیک.

چنان که دیدیم، دیالکتیک می‌گوید کلیه‌ی عوامل و امور در حال تغییر دائمی بوده، پیوسته تکامل پیدا می‌کنند. یا به عبارت دیگر، حرکت دیالکتیکی دارند. (قانون اول)

چون در لحظه‌ای که ما چیزی را مطالعه می‌کنیم، آن چیز نتیجه یک سلسله تکامل است (یعنی یک رشته تحولاتی که از یکدیگر بیرون آمده) بنابراین دارای حرکت دیالکتیکی است. هرگاه به مطالعه خود ادامه دهیم دیده می‌شود که این همبستگی پیشرفت‌ها بطور جبری توسعه یافته، ناگزیر به مرور زمان، به یک حرکت مترقی منجر می‌گردد، "هر چند که گاه‌گاه برگشت می‌کند" ما این تکامل را "تاریخی" یا "مارپیچی" نامیدیم و دیدیم که این تکامل از دینامیسم خودبخود حاصل می‌شود، اکنون به شناسایی قوانین دینامیسم می‌پردازیم. این قانونی که اجازه می‌دهد هر تحولی از دیگری بیرون آید چیست؟ "قوانین حرکت دیالکتیکی" از این‌جا ناشی می‌شود.

دیالکتیک به ما یاد می‌دهد که هیچ چیز ابدی نیست. هر چیزی در مرحله آغاز، بلوغ، یا پیری و پایان می‌باشد، هر چیزی از این چهار مرحله می‌گذرد: پیدایش، بلوغ، پیری، پایان. چرا این‌طور است؟ چرا هیچ چیز ابدی نیست؟

این‌ها سؤالاتی است که همیشه انسان بدان رغبت داشته است. چرا باید مرد! لزوم این مسئله معلوم نیست و انسان در طول تاریخ خود در آرزوی زندگی جاوید بوده است، حتی در قرون وسطی، کوشش‌ها شده تا به وسیله‌ی مایعاتی مانند (اکسیر زندگی، اکسیر جوانی) بنیاد این مرحله را واژگون سازند.

چرا چیزی که بوجود می‌آید محکوم به فناست؟ این همان قانون مهم دیالکتیک است که ما به شرح آن می‌پردازیم منتها برای فهمیدن آن با متافیزیک برابرش می‌گذاریم.

۱- زندگی و مرگ

هر امری از نظر متافیزیک بطور جداگانه، و بخودی خود مشاهده می‌شود، و چون متافیزیک به این طریق مسائل را مطالعه می‌کند، همه چیز را یک طرفه و از یک سو ملاحظه می‌کند. به همین لحاظ کسانی را که امور را یک طرفه می‌نگرند باید متافیزیسین شمرد. از جمله وقتی یک نفر متافیزیسین زندگی را بررسی می‌کند، در واقع این پدیده (فنومن) را با چیز دیگر ربط نمی‌دهد. او زندگی را بخودی خود و برای زندگی می‌نگرد، یعنی یک طرفه. و زندگی را فقط از این یک نظر می‌شناسد. در مورد مرگ نیز، همین طور عمل می‌کند، به این معنی که مرگ را هم از همان نقطه نظر مرگ نگاه می‌کند. و این طور نتیجه می‌گیرد که: زندگی عبارت است از زندگی، و مرگ هم مرگ؛ بین این دو امر هیچ‌گونه اشتراک و ارتباطی قائل نیست، چون زندگی و مرگ دو مسئله متضاد هستند، که کاملاً با یکدیگر مغایرت دارند، پس نمی‌توان در عین حال هم زنده بود و هم مرد.

توجیه امور بر این قیاس، عملی است ساختگی. چنانچه این دو موضوع از نزدیک بررسی شوند، دیده خواهد شد که این دو را نمی‌توان به این خشکی از هم جدا ساخت و جلوی همدیگر گذاشت، زیرا تجربه و حقیقت به ما نشان می‌دهد که مرگ ادامه زندگی است. آیا امکان دارد که زندگی هم از مرگ ناشی شود؟ آری. زیرا عنصری که در وجود مرده یافت می‌شود، فقط تغییر شکل یافته به موجودات دیگری حیات می‌دهد، و یا این که خاک را پر حاصل می‌گرداند، در بسیاری موارد مرگ به سایر موجودات زندگی می‌بخشد و به حیات اجازه بروز می‌دهد. در مثال موجود زنده شرح دادیم که زندگی حاصل مرگ و میر گروهی سلول و نشو و نمای گروهی دیگر است. (بی‌شک تا وقتی امور در نظر ما ساکن، بیجان، جدا از هم، در ردیف و یا صف همدیگر باشند، در آن‌ها به هیچ وجه تضادی مشاهده نخواهیم کرد. هر چند در بعضی موارد آن‌ها را مشترک، گاهی هم متفاوت و یا حتی متضاد می‌بینیم، اما در این صورت هم، این تضاد بین امور خواهد بود نه درون آن‌ها. این گونه محدودیت‌ها زاده شیوهی مشاهده و تفکر معمولی متافیزیکی ما می‌باشد. به محض آن که امور را در حین حرکت، تغییر، زندگی و تاثیر متقابل‌شان در نظر بگیریم دنیای دیگری می‌بینیم، و به این ترتیب بلافاصله به تضاد می‌رسیم. "انگلس آنتی‌دیورینگ." متافیزیسین‌ها دو ضد را جلوی هم قرار می‌دهند، ولی

در واقع تضاد به هم تبدیل می‌شود، هیچ چیز به حال خود نمی‌ماند، و بصورت ضد خود در می‌آید. (انگلس همان‌جا)

پس زندگی و مرگ هم از هم جدا نبوده، پیوسته به یکدیگر تبدیل می‌شود و در کلیه امور اگر بررسی شود در همه‌جا این قانون مهم به اثبات می‌رسد و مشاهده می‌شود که: **امور به شکل تضاد خود در می‌آیند.**

۲- تبدیل عوامل به ضد خود

بطور مثال هرگاه صحیح و غلط را در نظر بگیریم، ما فکر می‌کنیم که: بین این دو هیچ‌گونه وجه مشترکی وجود ندارد. صحیح، صحیح است. غلط هم، غلط.

این همان نقطه نظر "یک‌جانبه" است که دو چیز مخالف را بطور قطع از هم جدا می‌کند و مرگ و زندگی را کاملاً مغایر یکدیگر می‌داند. ولی مثلاً دیده شده که می‌گوییم: "ها، باران گرفت؟" و بسا شده که حرف ما تمام نشده باران می‌ایستد.

این جمله ما در وقت شروع صحیح بوده است منتها بعداً تبدیل به اشتباه شده است. یونانی‌ها به این نکته توجه داشتند و می‌گفتند برای اجتناب از اشتباه باید دم فروبست.

همین‌طور اگر مثال سیب را بگیریم. دیده می‌شود به سببی که روی زمین افتاده می‌گوییم: "چه سیب رسیده‌ای؟" و حال آن‌که چندیست که این سیب روی زمین مانده و شروع بگندیدن کرده است. صحیح، به این شکل، تبدیل به غلط و خطا می‌شود.

علوم نمونه‌های چندی به ما نشان می‌دهد. قوانینی که سال‌های متمادی بعنوان "حقیقت" شناخته می‌شده، در یک آن، به موازات پیشرفت‌های علمی بصورت "خطا" درآمد است.

پس مشاهده می‌شود که حقیقت به خطا تبدیل می‌شود. باید دید آیا اشتباه نیز به درست تبدیل می‌گردد؟

در آغاز تمدن بشر، انسان، و بخصوص مصری‌ها، تصور می‌کردند، که طلوع و غروب خورشید نتیجه جنگ و کشمکش بین خدایان است، این پندار از آن جهت غلط شناخته می‌شود که حرکت خورشید را اثرجنگ خدایان می‌دانسته‌اند، و از این رو صحیح است که، علوم امروز هم حرکت خورشید را از تاثیر قوای متضاد می‌داند. اکنون ملاحظه می‌کنیم که غلط به طور کامل نقطه‌ی مقابل صحیح نبوده بلکه با هم توأم هستند.

پس چطور می‌شود که امور بصورت مخالف خود در می‌آیند!

اگر زندگی فقط خودش باشد، یعنی صد در صد عبارت از زندگی باشد، دیگر برای مرگ محلی باقی نمی ماند و چنانچه مرگ هم صد در صد مرگ باشد، چگونه امکان داشت که این دو امر با هم بیامیزند! بنابراین زندگی در یک قسمت آمیخته به مرگ است و مرگ نیز قسمتی از حیات را شامل است.

هرگاه بدقت ملاحظه شود، دیده خواهد شد که موجود زنده از سلول هایی تشکیل شده که همیشه تجدید می شوند و در یک جا از میان می روند و بوجود می آیند. در یک موجود زنده همیشه سلول ها می میرند و نشو و نما می کنند. پس آن وجود زنده محتوی مرگ و زندگی است، از جمله می دانیم که آدم مرده ریش در می آورد، ناخن ها و گیسویش به نشو و نمای خود ادامه می دهد. همین مسئله کاملاً مشخص می سازد که زندگی در مرگ ادامه دارد.

در شوروی به طریق مخصوصی خون آدم مرده را جهت انتقال به شخص زنده ذخیره می کنند. به این ترتیب با خون مرده، کسی را که در راه مرگ باشد حیات می بخشند. بالنتیجه می توان گفت که زندگی در دل مرگ وجود دارد.

"بنابراین زندگی عبارت است از تضادی که در نفس امور وجود دارد و پیوسته جلوه کرده و تغییر می کند، آن جا که این تضاد از بین برود، زندگی نیز به پایان می رسد و مرگ بروز می کند." انگلس

از این رو نه تنها امور به یکدیگر تبدیل می شوند، بلکه هیچ امری به تنهایی و همان که هست نمی ماند، و عبارت از چیزی خواهد بود که شامل **ضد خودش** نیز هست، هر چیز **آبستن** ضد خود می باشد. امور عالم در عین حال هم **خود** و هم **ضد** خود هستند.

یک قضیه را اگر بشکل دایره فرض کنیم، یک قوه داریم که آن را بسوی قوای حیاتی می راند، با این ترتیب که از داخل به خارج فشار می آورد (انبساط expression) و در عین حال، قوای دیگری وجود دارد که آن را به جهتی دیگر می کشاند، یعنی بطرف مرگ. به این صورت که از خارج به مرکز فشار وارد می کند (انقباض compression) بنابراین درون هر چیزی را قوای مخالف گرفته است، قوای متضاد.

این قوا با هم چه معامله ای می کنند؟ با هم در جنگ هستند پس هیچ چیزی از قوه یک جانبه، حرکت نمی کند، بلکه در حقیقت، هر حرکتی ناشی از قوای مخالف می باشد که از جهات مخالف وارد می شود، یکی از جهت ثبات یکی از جهت نفی یکی از طرف زندگی و یکی از طرف مرگ.

غرض از اثبات و نفی امور چیست؟

در زندگی قوایی وجود دارند که حاوی زندگی بوده، متمایل به اثبات قوای حیاتی هستند. از طرفی هم در کالبد، organism زنده نیز قوایی موجود است که متمایل به نفی می‌باشد. در هر چیزی قوای جانبدار اثبات و نفی وجود دارد و بین اثبات و نفی، تضاد موجود است.

پس دیالکتیک متوجه تحول است، اینک باید دید چرا تحول دست می‌دهد؟ زیرا که هیچ چیزی با خود سازگار نیست و بین قوای موجوده در آن کشمکش است، چون آن قوا متضاد هستند.

سومین قانون دیالکتیک این‌جاست. **تحول و تغییر امور از آن جهت است که دارای تضاد می‌باشد.**

اگر ما مجبوریم گاه‌گاه کلماتی بکار بریم که کم و بیش دشوار است از قبیل دیالکتیک، اتودینامیسم ...و با اصطلاحاتی که بر حسب ظاهر مخالف منطق عادی است و فهم آن‌ها مشکل است، برای آن نیست که ما خواسته باشیم مطالب را پیچیده کنیم و روش فلاسفه بورژوازی را پیش گیریم، نه، اما هرچند که این رساله مقدماتی است، خواهان آن است که تا حد امکان کامل باشد و اجازه دهد بدنبال آن کتب فلسفی مارکس، انگلس و لنین که این اصطلاحات را بکار برده‌اند، مطالعه و به آسانی فهمیده شود.

۳- اثبات، نفی، نفی در نفی

Affirmation negation negation in the negation

قبلاً باید متذکر بود که تضاد در گفتگوی عادی آن است که مثلاً جایی که باید گفت "آری" بگویید "نه" ولی تضادی که مورد مطالعه‌ی ماست ورای آن است. این تضاد را دیالکتیکی می‌گویند، یعنی تضاد در عوامل طبیعت.

آن‌جا که صحبت از تضاد موجود در شرایط سرمایه‌داری است، منظور آن نیست که درباره‌ی پاره‌ای مسائل گروهی با هم مخالف هستند، غرض اصلی، آن است که در نفس اجتماع و امور مربوطه‌اش تضاد موجود است، یعنی واقعاً در آن جامعه قوایی یافت می‌شوند که با هم مبارزه دارند. از یک‌سو قوایی متمایل به اثبات است (بورژوازی) که می‌خواهد طبقه‌ی خود را محافظت کند، از سوی دیگر دومین قوای اجتماعی است که مایل به فناء طبقه‌ی بورژوازی می‌باشد. (پرولتاریا) پس در امور آن اجتماع تضاد وجود دارد زیرا که بورژوازی نمی‌تواند بدون ایجاد کردن ضد خود (پرولتاریا) زندگی کند. چنان‌که مارکس می‌گوید: "بورژوازی پیش از هر چیز گورکنان خودش را ایجاد می‌کند."

اگر بورژوازی بخواهد از این بند رهایی یابد، بایستی از روش خود در قبال پرولتاریا سرباز زند و این امر یعنی نفی خود.

بطور مثال، هرگاه تخمی را که زیر مرغ است، در نظر بگیریم. دیده می‌شود که در تخم نطفه‌ای هست که در هوای مساعد و شرایط مخصوص، نشو و نما، پیدا می‌کند. این نطفه در حین رشد جوجه می‌شود. به این ترتیب نطفه، به منزله تخم است، بخوبی دیده می‌شود که در داخل تخم دو قوه موجود است. یکی آن که می‌خواهد تخم را به حالت خود نگهدارد و دیگری قوه‌ای که مایل است تخم را تبدیل به جوجه کند. از این رو تخم با خودش سازگار نیست. هرامری بر همین منوال است.

فهم این نکته به ظاهر مشکل است. زیرا که ما با استدلال‌های متافیزیکی خو گرفته‌ایم. به همین جهت باید کوشش کرد تا توجه به **واقعیت امور** عادت ما شود.

چیزی که از **نفی** مشتق شود حالت **اثبات** پیدا می‌کند. جوجه اثباتی است که از نفی تخم خارج می‌شود. این یکی از مراحل تکامل است. مرغ از تغییر شکل جوجه بوجود می‌آید. و در خلال این تحول بین قوایی که می‌خواهند جوجه را به همین حال نگاه‌دارند و قوایی که می‌خواهند جوجه را به مرغ تبدیل کنند تضاد و کشمکش است.

مرغ نفی جوجه است. وجوجه به نوبه خود محصول نفی تخم می‌باشد.

پس مرغ، نفی در نفی است و این شیوه عمومی تکامل دیالکتیکی است.

۱- اثبات، که تر نام دارد. (حکم)

۲- نفی، آنتی تر. (ضد حکم)

۳- نفی در نفی، سنتز.

ماحصل تکامل دیالکتیکی در این سه کلمه گنجیده است. این کلمات به منظور نشان دادن همبستگی تحولات، و مشخص کردن آن است که هر تحولی محصول انهدام تحول پیشین است.

این انهدام را ما نفی می‌نامیم، جوجه نفی تخم است، زیرا در هنگام پیدایش، تخم را می‌شکند. خوشه گندم نفی ساق گندم است، سپس به گیاه تبدیل می‌شود و گیاه نیز به نوبه خود سنبله داده خوشه می‌آورد. خوشه در حکم نفی گیاه است و به عبارت دیگر نفی منتفی است.

ملاحظه می‌شود که نفی دیالکتیکی، بطور خلاصه همان انهدام است. نفی چیز است که از بین می‌رود و منهدم می‌گردد.

سوسیالیسم نفی کاپیتالیسم است.

کاپیتالیسم نفی فئودالیسم است.

و فئودالیسم نفی دوره برده‌داری بوده است.

درباره تضاد، گفتیم که بین تضاد معمولی و تضاد منطقی تفاوت است. اکنون نیز باید دانست که نفی در کلام، که به معنای نه می‌باشد با نفی دیالکتیکی که "انهدام" را می‌رساند اختلاف دارد.

حالا که غرض از نفی، انهدام است تصور نشود که هر نوع انهدامی نفی خواهد بود، منظور ما همان انهدام دیالکتیکی است. بنابراین، وقتی حشره‌ای را له می‌کنیم این عارضه حاصل انهدام (نفی) خودش نمی‌باشد. این انهدام محصول یک تحول اتودینامیک نیست، بلکه نتیجه یک تغییر کاملاً مکانیکی است.

انهدام در صورتی نفی خواهد بود که از اثبات نتیجه و ناشی شده باشد.

تخمی که زیر مرغ است خودش اثبات است، و نفی خود را پرورش می‌دهد، تا آن‌که جوجه شود و جوجه شاخص انهدام است، زیرا تخم را سوراخ می‌کند و پوست آن را می‌شکند، با این معنی که تخم را نفی می‌کند.

جوجه خود محتوی دو قوه‌ی مخالف است: "جوجه" و "مرغ".

در حین توسعه‌ی تکامل جوجه به مرغ تبدیل می‌شود و مرغ چندین تخم می‌کند که نفی در نفی در همین جاست. از این تخم‌ها یک سلسله تکاملات تازه شروع می‌گردد.

در گندم نیز، یک اثبات، یک نفی و بالاخره یک نفی در نفی مشاهده می‌شود.

ماتریالیسم را هم مانند این چند مثال تجزیه می‌کنیم. در آغاز امر، فلسفه مادی که ابتدایی است، به علت داشتن نواقص، نفی خود را ایجاد می‌کند. (ایده‌آلیسم) ایده‌آلیسم که منکر فلسفه‌ی مادی قدیم می‌شود. خود به دست فلسفه جدید یعنی ماتریالیسم دیالکتیک، نفی می‌شود. به این دلیل که به موازات پیشرفت علوم، آن فلسفه تکامل پیدا کرده، انهدام ایده‌آلیسم را تسریع می‌کند. پس در مورد فلسفه هم، قانون فوق صادق بوده و حالات اثبات، نفی، و نفی در نفی را طی کرده است.

در تکامل جامعه نیز این مراحل وجود دارد.

در مرحله اول، جامعه کمون ابتدایی است، یعنی جامعه‌ی بدون طبقات است که مبتنی بر مالکیت اشتراکی زمین می‌باشد. ولی این شکل مالکیت مانع تکامل تولید می‌شود و به این

طریق نفی خود را ایجاد می‌کند یعنی: جامعه طبقاتی که بر مالکیت شخصی و استثمار انسان از انسان استوار است.

این جامعه نیز نفی خود را می‌پرواند. چه توسعه‌ی شگفت وسایل تولید ایجاب می‌کند که تقسیم جامعه به طبقات و مالکیت فردی نفی گردد، به این طریق ما به نقطه‌ی اولیه باز می‌گردیم و به لزوم جامعه‌ی کمونیستی می‌رسیم. منتها باید توجه داشت که کاملاً به آن مرحله نمی‌رسیم، بلکه در سطح بالاتری قرار می‌گیریم، به این ترتیب که در دوره‌ی اول، ما دارای تولید خرد بودیم، ولی در این دوره قادر به تولید کلان و سرشار هستیم. و چون در تمام این مثال‌ها، به نقطه‌ی بالای نخست بر می‌گردیم. مرحله‌ی (تکامل مارپیچی) بوجود می‌آید.

ملاحظه می‌کنیم که **قانون عمده دیالکتیک تضاد است و تکامل**، محصول جنگ قوای متضاد است و نه تنها امور به همدیگر تبدیل می‌گردند، بلکه هرامری به ضد خود بدل می‌شود، هیچ امری با خود هم‌آهنگی ندارد. زیرا درون آن را تضاد اشغال کرده است. خوب باید متوجه بود که اثبات، نفی و نفی در نفی خلاصه‌ای است از تکامل دیالکتیکی، و نباید خود را خسته کرد تا در هر باب این سه مسئله را جمع کرد، چه این هر سه در هر چیزی مشاهده نمی‌گردد، ممکن است گاهی یکی و زمانی دیگری مشاهده شود و علت این موضوع آن است که در پاره‌ای امور تکامل تمام نشده است. بنابراین نمی‌باید منتظر بود که در هرامری تحولات بطریق بالا، و بطرز مکانیکی ملاحظه شود. تنها کافی است که مهم‌ترین قانون دیالکتیک تضاد است.

۴- ملاحظات

تا کنون دانستیم که دیالکتیک عبارت است از روش تفکر، استدلال و تحلیل قضایا، و اجازه می‌دهد که مشاهدات و مطالعات بطور صحیح انجام گیرد زیرا روش مزبور ما را وادار می‌کند ریشه‌ی هر چیزی را یافته تاریخ آن را کشف کنیم.

شک نیست که روش قدیمی تفکر (ایده‌آلیسم) چنان که دیدیم، در زمان خود، مورد نیاز بوده است. ولی باز باید تکرار کرد که مطالعه بر اساس روش دیالکتیک، فقط ملاحظه این نکته است که آن چه به ظاهر ثابت است، مجموعه‌ای است از یک سلسله پیشرفت و تکامل که دارای آغاز و پایان است. همان‌طور که انگلس می‌گوید دیالکتیک عبارت است از مطالعه این امر: "هر چیزی، با وجود حوادث ظاهری و بازگشت‌های منظمی که به عقب دارد، سرانجام به یک تکامل دامن‌دار می‌رسد."

تنها دیالکتیک است که اجازه فهم تحول و تکامل امور را به ما می‌دهد و به ما می‌فهماند که مسائل کهنه محکوم به انهدام بوده مسائل نو پدید می‌آیند. تنها دیالکتیک به ما می‌فهماند که در عالم هرامری دست‌خوش تحولات است و با تغییر و تبدیل آن‌ها و وجود تضاد این تحولات را به ما نشان می‌دهد. استنباط دیالکتیکی، تکامل طبیعی امور را نتیجه‌ی کشاکش دائمی قوای مخالف و اصول متضاد می‌داند. پس اولین قانون دیالکتیک مشاهده‌ی حرکت و تغییر "هیچ چیز به شکل خود باقی نمی‌ماند، هیچ چیز در جای خود ساکن نیست." به دو جهت صحیح است، یکی از جهت تبدیل امور به یکدیگر و دیگری به جهت تبدیل عوامل به اضداد آن‌ها. بعد از آن تضاد مهم‌ترین قانون دیالکتیک است. ما در بررسی خود دیدیم که از نظر دیالکتیک تضاد چیست؟ منتها باید متوجه بعضی مشخصات بود و از پاره‌ای خطاها احتراز جست. قطعی است که در قدم اول باید به این حقیقت عادت کنیم که امور به اضداد خود تبدیل می‌گردند.

این سخن به تمیز و شعور ما بر می‌خورد و ما را دچار حیرت می‌کند. علت این امر آن است که ما به طرز کهنه‌ی تفکر متافیزیکی عادت کرده‌ایم این را هم دیدیم که دلیل آن چه بود؟ بطور مشروح، با ذکر چند مثال ملاحظه کردیم که در واقع این تضاد **وجود دارد** و دیدیم که **برای چه** امور بصورت اضداد خود در می‌آیند. در نتیجه می‌توان گفت و تصدیق کرد که کلیه‌ی امور به یکدیگر تبدیل می‌شوند، همه تغییر می‌کنند و تکامل دارند به این علت که خودشان متضاد هستند و ضد خود را می‌پرورند، و شامل **اضداد** هستند.

۵- وحدت ضدین

هر چیزی مجموع اضداد است.

قبول این مسئله در بدو امر جاهلانه بنظر می‌رسد. معمولاً فکر می‌کنند یک چیز با ضد خودش چه وجه اشتراکی می‌تواند داشته باشد؟ ولی برای دیالکتیک هر چیزی در عین حال، هم خودش است هم ضد خود، هر چیز مجموع اضداد است این مطلب را باید خوب تشریح کرد.

یک نفر متافیزیسین، جمع ضدین را غیر ممکن می‌داند. او هر چیز را یک تکه می‌بیند که هم‌ه‌اش جور است و هماهنگ و حال آن‌که، ما عکس آن را قبول داریم، چه، می‌دانیم که هر چیزی از دو قسمت ساخته شده: خود و ضد خود و درون آن را دو نیرو گرفته است که با هم در جنگ و ستیز هستند، به این دلیل که با خود سازگار نیستند، و می‌خواهند یکدیگر را نفی کنند.

هرگاه مثال دانش و جهل را بگیریم، از لحاظ متافیزیک، این دو امر با یکدیگر مخالف بوده هریک ناقض دیگری است. آن که جاهل و نادان است دانشمند و فهمیده نخواهد بود و کسی که دانا است نادان نیست.

اما مطالعه‌ی امور به ما نشان می‌دهد که نمی‌توان عوامل متضاد را به این خشکی از هم جدا کرد و آن‌طور که آن‌ها تصور می‌کنند هیچ‌گاه دو عامل به این شدت با هم مخالف نیستند. چرا که می‌دانیم در آغاز امر جهل حکم فرما بوده است. سپس علم فرا رسیده، یعنی که جهل به علم تبدیل شده است (به ضد خود) هیچ جهلی خالی از علم نیست، جهالت صد در صد وجود ندارد. یک فرد، هر چند جاهل باشد، دست کم اشیاء و خودش را می‌شناسد، جهل کامل هرگز دیده نشده است. جهالت همواره در یک قسمت به دانش آمیخته است. علم نیز با جهل مخلوط است. پس این که هر چیز با ضد خود ممزوج است درست است. اکنون علم را ببینیم. آیا علم صد درصد وجود دارد؟ نه. همیشه انسان پاره‌ای مسائل را نمی‌داند.

لنین می‌گوید: "موضوع دانش پایان نمی‌گیرد" و منظور آن است که انسان همواره با مسائلی روبرو می‌شود که باید بیاموزد. علم کامل وجود ندارد. هر علم و دانشی در قسمتی به جهل آمیخته است.

آن‌چه که حقیقت دارد، جهل و دانش نسبی است، یعنی مخلوط دانش و جهل. این مثال شامل تبدیل امور به اضداد خود نیست، بلکه همان وجود داشتن اضداد را نشان می‌دهد، یعنی جمع ضدین.

مثالی که قبلاً از زندگی و مرگ، صحیح و غلط زدیم، می‌توانیم تکرار کنیم. در این امور نیز مانند همه چیز جمع ضدین وجود دارد، به این معنی که هرچیزی در عین حال خود و ضد خود می‌باشد. این جاست که انگلس می‌گوید:

"هرگاه همیشه به این ترتیب به تحقیق بپردازیم، برای همیشه بحث در مسائل قطعی و حقایق ابدی از میان می‌رود، و بدین خاصیت ایمان حاصل می‌شود که الزاماً" جمله اطلاعات موجوده محدود و به شرایطی بستگی دارد که امکان دسترسی به آن را فراهم کرده است و از این پس بر خلاف متافیزیک مندرسی که هنوز رایج است کسی مفتون اصول خشکیده (تباین و تناقض و عدم قابلیت اختصار) نمی‌شود، و تناقضی که بین درست و خطا، خوبی و بدی، یکسانی و تغییر، سرنوشت و قضا، می‌بینید مردود می‌شود و دانسته خواهد شد که این امور متباین تنها جنبه‌ی نسبی دارند، و آن‌چه که امروز درست شناخته می‌شود، یک جنبه‌ی غلط

مخفی دارد که بعدها بروز می‌کند، همان‌طور که چیزهای غلط امروز، روزی دارای جنبه‌های صحیحی بوده است. و در پرتو آن می‌توانسته است خود را صحیح جلوه دهد."

۶- اشتباهات قابل احتراز

این قانون بزرگ دیالکتیک باید خوب تشریح شود تا از هر گونه سوء تفاهم جلوگیری گردد. بیش از هر چیز باید از تعبیر مکانیکی این قانون احتراز جست، نباید فکر کرد که در هر علمی، حق از باطل یا صحیح از غلط "بیشتر" است.

هرگاه این قانون بدین گونه توجیه شود، باید به کسانی حق داد که می‌گویند در هر عقیده یک قسمت درست و یک قسمت نادرست است و اگر "قسمت غلط آن را بیرون کنیم، قسمت صحیح‌اش: باقی خواهد ماند، یعنی قسمت خوب آن می‌ماند." در پاره‌ای محافل، که ادعای مارکسیسم دارند این‌طور حرف‌ها زده می‌شود، و پیش خود فکر می‌کنند که مارکسیسم در آن قسمت که نشان می‌دهد سرمایه‌داران، کارخانه داران، بانک‌ها و انحصارگران بزرگ، زندگی اقتصادی جامعه را در مشت گرفته‌اند و به طرز ناشایسته‌ای اداره می‌کنند صحیح می‌گوید، ولی آن‌جا که جنگ‌های طبقاتی را روشن می‌کند راه خطا می‌رود. پس اگر تئوری جنگ‌های طبقاتی را رها کنیم آن وقت اصول خویش باقی می‌ماند.

بعلاوه می‌گویند مارکسیسم در مطالعات اجتماعی حق می‌گوید و درست می‌رود، ولی چرا دیالکتیک را به آن مخلوط کنیم؟ این‌ها قسمت غلطی است که اگر بر داشته شود، مارکسیسم مصفا و کامل خواهد بود. این‌ها نمونه‌ایست از توجیه مکانیکی "وحدت ضدین".

مثال دیگری می‌زنیم. پرودون proudhon پس از خواندن تئوری ضدین، به این فکر رسید که در هر چیز دو جنبه‌ی خوب و بد وجود دارد. در جامعه‌ای که دارای دو قطب بورژوازی و پرولتاریا باشد، این دو جنبه نیز دیده می‌شود. پس اگر قسمت بد آن را بر داریم (پرولتاریا را) جامعه خوب و اصلاح می‌شود. روی این نظر "قانون اعتبار" خود را وضع کرد، تا طبقه پرولتاریا را به خرده مالکین تبدیل کند یعنی وسایلی فراهم شود که **همه‌ی** این طبقه به مالکیت برسند، و جمله بورژوا شوند تا در نتیجه، جامعه اصلاح گردد.

باید دانست که **بدون بورژوازی، پرولتاریا وجود نمی‌آید و بورژوازی نیز وابسته به پرولتاریا می‌باشد**، این‌ها دو ضدی هستند که جدا شدنی نیستند این وحدت ضدین جنبه‌ی درونی دارد و یک حقیقت است، حاصل جمع نیست و تجزیه پذیر نمی‌باشد و برای حذف کردن ضدین کافی نیست که آن‌ها از هم جدا شوند. در اجتماعی که بر استثمار انسان از انسان استوار است اجباراً این دو طبقه‌ی متضاد وجود خواهد داشت: بورژوازی - پرولتاریا.

برای از بین بردن جامعه‌ی سرمایه‌داری و طبقات، باید هر دو طبقه از جامعه کسر شود. تا به افراد آزاد اجازه داده شود جامعه‌ای کاملتر فراهم سازند، چه از نظر مادی و چه از نظر معنوی، یعنی به سوی کمونیسم و حداعلای آن پیش روند، نه آن‌که به قول دشمنان ما، کمونیستی بوجود آید که به "بینوایی همگانی" انجامد.

پس وقتی وحدت ضدین را در موضوع معین با مطالعات خود، ملاحظه و بررسی بکنیم، باید کمال دقت را داشته باشیم. از جمله، باید برحذر بود که در هر جا به سراغ نفی در نفی یا پی وحدت ضدین بود. بطور کلی معلومات ما بسیار محدود است و شاید ادامه‌ی این روش ما را به بن بست بکشد.

اصل اساسی آن است که: دیالکتیک و قوانین آن ما را وامی‌دارد که امور عالم را برای کشف تکامل، قواعد و تضاد آن‌ها بررسی کنیم. پس مطالعه وحدت ضدین در امور لازم است و همین به آن‌جا می‌کشد که بگوییم **یک اثبات هیچ وقت اثبات نیست**، زیرا خود در قسمتی محتوی نفی خود می‌باشد و به این نتیجه می‌رسیم که **علت تغییر شکل امور، داشتن قوای منفی است**. نفی به منزله "محلل" امور است. اگر آن نبود تغییری در جهان حاصل نمی‌شد. چون هر چیز تغییر پذیر است، پس به طور قطع، حاوی یک اصل خلل پذیر است، تحول امور بهترین دلیل وجود چنین اصلی است ولی کشف این اصل، بدون تحقیق دقیق هر قسمت از امور امکان ندارد زیرا همه به یک شکل نیست.

۷- نتایج علمی دیالکتیک

دیالکتیک به ما می‌آموزد که در عمل نباید امور را یک طرفه نگریست بلکه باید هر دو جنبش را متوجه بود. هرگز درست را بدون اشتباه و علم را بدون جهل نباید در نظر گرفت بزرگترین خطای متافیزیک آن است که فقط یک جانب قضایا را می‌بیند و قضاوت یک طرفه می‌کند و اگر ما در زندگی زیاد اشتباه می‌کنیم به همین دلیل است که معمولاً "قضاوت ما یک جانبه است".

آن‌جا که ایده‌آلیسم می‌گوید، جهان تنها ساخته‌ی تصورات ماست، باید قبول کرد که در واقع چیزهایی هست که فقط در تصور ما وجود دارد و در حقیقت امر هیچ است. این گفتار صحیح است. ولی ایده‌آلیسم یک‌طرفه رای می‌دهد و تنها یک روی قضایا را می‌بیند و ابداع چیزهایی را که وجود ندارد از انسان می‌بیند، اما این‌طور نتیجه می‌گیرد که خارج از ذهن ما هیچ چیز وجود ندارد (و حال آن‌که درباره‌ی ذات‌باری همین کلام خود را فراموش می‌کند).

ایده‌آلیسم وقتی این استعداد ذهنی ما را بیان می‌کند درست می‌گوید، ولی مصداق تجربی آن را هم زیر پا می‌گذارد، و فقط از آن طرف نگاه می‌کند.

ماتریالیسم متافیزیکی نیز دچار چنین اشتباهی است و تنها یک روی مسائل را نگاه می‌کند و جهان را به منزله‌ی یک دستگاه ماشینی می‌پندارد.

مکانیک وجود دارد یا نه؟ البته! آیا نقش مهمی را بازی می‌کند یا نه؟ قطعاً! پس در این قسمت حق به جانب ماتریالیسم متافیزیکی است ولی آن‌جا که همه چیز را فقط حرکت مکانیکی می‌داند راه خطا می‌رود.

معمولاً ما استعداد آن را داریم که هرچیزی (امور و اشخاص) را یک‌طرفه بنگریم. وقتی راجع به رفیقی قضاوت می‌کنیم، برحسب عادت، یا از نیکی یا از بدی او می‌گوییم، حال آن‌که بایستی این هر دو را جمع کرد و گرنه شناسایی او ناقص خواهد بود. آن رفیق مجموع این دو صفت است و نباید این‌ها تجزیه شوند. در سیاست علمی شیوه‌ی قضاوت یک جانبه منجر به تعصب مرامی می‌شود، بر فرض اگر یک نفر مخالف که در سازمان‌های ارتجاعی است با ما روبرو شود، او را روی حساب رهبران آن سازمان قضاوت می‌کنیم، در صورتی که ممکن است او فردی بینوا باشد که از حزب خود ناراضی و عصبانی است، و ما نباید او را به چشم پیشوایان و اربابان بزرگ بنگریم. همین‌طور است وقتی راجع به خود ارباب‌ها فکر می‌کنیم، باید دانست که تنفر ما از ایشان، مربوط به شرایط کنونی جامعه است. **و در شرایط اجتماعی آینده** این‌ها نیز تحت تاثیر شکل و سازمان جامعه تغییر پیدا می‌کنند (باید متوجه بود که این تغییر ناشی از اپورتونیسم نباشد). با توجه به وحدت ضدین، همواره ما خواهیم توانست جوانب امور را ملاحظه کنیم. مثلاً خواهیم دید که فلان فرد فاشیست یک جنبه فاشیستی دارد، و یک جنبه کارگری، یعنی خود او دست‌خوش تضاد است. آن‌گاه در صدد بر می‌آییم که چرا او به این تشکیلات پیوسته است؟ و بعلاوه باید دید چرا نباید به آن‌جا پیوند؟ به این ترتیب خواهیم توانست، بدون تعصب قضیه را حل‌جی کنیم. پس ما باید به طریق دیالکتیکی هرچیزی را از کلیه‌ی جهت‌های ممکنه، بررسی کنیم.

برای ختم مقال و نتیجه‌گیری باید گفت: امور از آن جهت تغییر می‌کنند که محتوی ضد خود هستند. اضداد با هم در جدال هستند و از این کشمکش‌ها تغییرات حاصل می‌شود بنابراین تغییر و تحول راه حل این مجادله است.

درون سرمایه را این تضاد فرا گرفته است که پرولتاریا بر علیه بورژوازی به جنگد این جدال موجب تغییر می‌شود و در نتیجه برای ختم غائله، تحول جامعه‌ی سرمایه‌داری به جامعه‌ی سوسیالیستی اجباری است آن‌جا که تضاد باشد تحول و حرکت قطعی است. تضاد عبارت است از نفی اثبات و، مرحله سوم، یا نفی در نفی، همان راه حل قضایاست. زیرا در این مرحله، حقانیت تضاد به اثبات می‌رسد. پس می‌توان گفت علوم: هر یک رشته‌ی خود را مطالعه می‌کند ولی دیالکتیک تحولات کلی امور را بررسی می‌نماید. انگلس می‌گوید: دیالکتیک عبارت است از: علم کلی‌ترین تحول قوانین. (کتاب فویرباخ)

این کتاب‌ها را بخوانید:

آنتی‌دورینگ (فصل دیالکتیک - نفی در نفی) انگلس .
لنین: کارل مارکس و اصول عقاید او (قسمت دیالکتیک)

فصل پنجم

قانون چهارم: تبدیل کمیت به کیفیت

۱- اصلاحات (رפורم) یا انقلاب؟

الف- استدلال سیاسی.

ب- استدلال فلسفی.

ج- استدلال علمی.

۲- ماتریالیسم تاریخی.

۳- تاریخ چگونه توجیه می‌شود؟

۴- تاریخ محصول انسان است.

پیش از آن که بستگی دیالکتیک با تاریخ مطالعه شود لازم است آخرین قانون دیالکتیک را بشناسیم.

پس از مطالعاتی که در موضوع نفی در نفی و وحدت ضدین کردیم این قانون به نظر ما آسان می‌آید. این جا هم، مثل همیشه، مطلب را با چند مثال شروع می‌کنیم.

۱- اصلاحات یا انقلاب

در مورد مباحث اجتماعی، گفته می‌شود، آیا به اصلاحات باید دست زد یا به انقلاب؟ بحث می‌شود که برای تبدیل حکومت سرمایه‌داری به سوسیالیستی و رسیدن به هدف، اصلاحات مداوم کافی است یا آن که تغییر ناگهانی (انقلاب) لازم است؟

در برابر این مسئله آن چه را که اکنون آموختیم به یاد می‌آوریم: هر تغییر و تبدیلی محصول جنگ قوای مخالف است علت تکامل هر چیز وجود تضاد داخلی آن است زیرا هر چیزی عبارت است از یک واحد متضاد. جدال اضداد و تغییر امور را از مخالف آن‌ها می‌توان شناخت. این تغییر و تبدیل چگونه صورت می‌گیرد؟ این مسئله تازه‌ای است که ما باید بررسی کنیم.

می‌توان فکر کرد که این تغییر رفته‌رفته دست می‌دهد. و سیب کال که به سیب رسیده تبدیل می‌شود با یک ردیف تغییرات کوچک جلو می‌رود.

بسیاری از مردم گمان می‌کنند که جامعه کم‌کم عوض می‌شود و تغییر جامعه سرمایه‌داری به سوسیالیستی، حاصل جمع یک مشت تغییرات جزئی است. این تغییرات

جزیی همان اصلاحات است که روی هم رفته ما را به مرحله‌ی جامعه‌ی سوسیالیستی می‌رساند.

این تئوری (فرضیه استدلالی) همان است که به نام **رفورمیسم** (اصلاح طلبی) خوانده می‌شود. کسانی که طرفدار چنین روشی باشند، **رفورمیست** نام دارند یعنی **اصلاح طلب**، و باید در نظر داشت که این جماعت فکر می‌کنند **فقط** اصلاحات **کافی** است، و مجموع این اصلاحات است که، بطور محسوسی جامعه را تغییر می‌دهد. ببینیم که این ادعا درست در می‌آید؟

الف- استدلال سیاسی

اگر به عملیاتی که در سایر کشورها شده توجه کنیم، دیده می‌شود هر کجا در راه اصلاحات قدم گذاشته به نتیجه نرسیده است. تغییر شکل حکومت سرمایه‌داری به سوسیالیستی – انهدام اصول سرمایه‌داری – تنها در کشور شوروی صورت گرفته است. می‌دانیم که این تغییر محصول اصلاحات تدریجی نبوده و نتیجه انقلاب است.

ب- استدلال فلسفی

آیا بطور کلی، تغییر شکل امور نتیجه تغییرات جزئی است، و از اصلاحات بوجود می‌آید؟ باز هم به واقعیات می‌نگریم، هرگاه تغییرات و تحولات را بررسی کنیم، می‌بینیم که تا بی‌نهایت ادامه ندارد، و مداوم نیست. لحظه‌ای می‌رسد که به جای تغییرات جزئی تغییر با یک جهش ناگهانی صورت می‌گیرد.

زمین را مثال می‌زنیم. در این جا ملاحظه می‌شود که چندی به چند تغییرات، ناگهانی و بصورت حادثه در می‌آید. در دوره‌ای که به نام قبل از تاریخ معروف است، مرحله‌ای است به نام عصرشکار که در آن مردم حیوان‌ها را شکار می‌کردند و پوست‌شان را می‌پوشیدند و گوشت‌شان را می‌خوردند.

کم‌کم، در سطح زمین تغییراتی حاصل می‌شود و دوره‌ای که در تورات به نام طوفان نوح و در علوم به نام دوره‌ی باران‌های سیلابی معروف است تمدن عصر شکار را خراب می‌کند. باقیمانده‌ی مردم آن زمان به غارها پناهنده شدند و نوع زندگی آن‌ها کاملاً تغییر می‌کند. می‌بینیم که زمین و تمدن دچار یک تغییر و تحول ناگهانی می‌شود که از حوادث طبیعی زمین ناشی شده است.

در تاریخ اجتماعات نیز تغییرات تند و ناگهانی (انقلاب) مشاهده می‌گردد.

امروزه حتی کسانی که از دیالکتیک بی اطلاع هستند می‌دانند که در تاریخ تحولات شدیدی به وقوع پیوسته است ولی تا قرن هیجدهم تصور می‌شد که "طبیعت جهش ندارد" و نمی‌جهد. کسی نمی‌خواست در دنباله تغییرات، جهش را ملاحظه کند ولی علوم جدید نشان داد که در کلیه‌ی امور تحولات بطور ناگهانی فرا می‌رسد.

امروز، آن‌هایی که این تحولات تند را نمی‌توانند انکار کنند آن را به **تصادفات و حوادث، تعبیر** می‌کنند، حادثه آن چیزی است که هم امکان وقوع دارد و هم ممکن است رخ ندهد.

اینان انقلاب‌های تاریخ بشری را این‌طور توجیه می‌کنند که: "این‌ها عبارتند از حوادث". مثلاً از نقطه نظر تاریخ فرانسه، سقوط لویی شانزدهم و انقلاب کبیر را، محصول بی‌کفایتی و بی‌عرضه‌گی لویی شانزدهم می‌دانند و ادعا می‌کنند که هرگاه او مردی با اقتدار می‌بود انقلاب صورت نمی‌گرفت و حتی می‌گویند که هرگاه در "وارن" خوردن غذایش را زیاد طول نمی‌داد، توقیف نمی‌شد و جریان تاریخ عوض می‌شد. پس انقلاب فرانسه تصادفی است. (با مطالعه کتاب‌های "فلسفه تاریخ" و "نقش شخصیت در تاریخ" تالیف پلخائف که به فارسی هم درآمده است پوچ بودن این گونه استدلال‌ها بخوبی روشن می‌شود. مترجم)

دیالکتیک بر عکس، آگاه است که انقلاب جبری است. **تغییرات مداوم گوناگونی وجود دارد که وقتی با هم جمع شود، موجب انقلاب می‌شود.**

ج- استدلال علمی

آب را مثال می‌آوریم. وقتی درجه‌ی حرارت را از صفر بیشتر کرده به دو، سه، و تا نود و هشت درجه بالا ببریم تغییرات تدریجی و متناوب است، ولی آیا تا بی‌نهایت می‌توان بدین ترتیب بالا رفت؟ تا نود و نه درجه هم بالا می‌رویم، اما به صد درجه که رسیدیم تغییری تند و آنی صورت می‌گیرد. آب به بخار تبدیل می‌شود.

اگر از ۹۹ درجه برگردیم تا به یک برسیم این نیز تغییر تدریجی و مداوم است ولی باز نمی‌توانیم به این ترتیب تا بی‌نهایت پایین برویم. زیرا به صفر که برسیم آب به شکل یخ در می‌آید.

آب از یک درجه حرارت تا ۹۹ درجه همواره آب است. تنها اعتدال آن تفاوت می‌کنند. این تغییر را کمی می‌گویند. و در برابر "مقدار" است. مثلاً گفته می‌شود. "چه مقدار حرارت در

آب ذخیره شده" آب که به یخ یا بخار تبدیل می‌گردد نتیجه‌ی تغییر کمی است که به تغییر کیفی انجامیده است. این دیگر آب نیست یا یخ است یا بخار.

تا آن‌جا که طبیعت چیزی تغییر نیافته است، تغییرات آن کمی است. (آب تا وقتی مایع است تنها درجه‌ی حرارت آن تغییر می‌کند) ولی وقتی چنان تغییر کند که طبیعت آن عوض و چیز دیگری شود، آن وقت تغییر کیفی خواهد بود.

بنابراین مشهود است که تکامل کمی نمی‌تواند همیشه و تا بی‌نهایت ادامه پیدا کند و سرانجام به یک تغییر کیفی مبدل می‌شود. **کمیت به کیفیت تبدیل می‌گردد.** این قانون عمومی است، ولی همان‌طور که قبلاً" توصیه شد نمی‌باید تنها پای‌بند این فرمول مطلق بود. در کتاب آنتی دورینگ انگلس، فصلی است به عنوان "دیالکتیک، کمیت و کیفیت" در آن‌جا مثال‌های بسیاری است دایر بر این‌که هر چیزی مانند علوم طبیعی حقانیت این قانون را ثابت می‌کند که: **"تغییر کمی در مرحله‌ی معینی ناگهان به یک تغییر کیفی تبدیل می‌شود."**

مثال جدیدی در جلد هشتم دایره‌المعارف فرانسه تالیف (ه. والون wallon) زده شده است که به انگلس تأسی می‌کند: "نیروی عصبی یک طفل وقتی جمع شد او را به خنده می‌اندازد، اما اگر هم‌چنان زیاده‌تر شود، خنده به گریه و زاری تبدیل می‌گردد، به این جهت وقتی کودکانی عصبانی هستند و خنده‌ی شدید می‌کنند، بالاخره به گریه می‌افتند."

آخرین مثال را هم برای فهم عمیق مطلب می‌آوریم. کسی را در نظر بگیرید که در انتخابات معینی کاندید شده است، اگر برای حائز شدن اکثریت، ۴۵۰۰ رای لازم باشد، کسی که دارای ۴۴۹۹ رای هم شود انتخاب نمی‌شود، و همان کاندیدی که بود، باقی می‌ماند. اما اگر یک رای اضافه شود، این تغییر کمی به کیفی تبدیل می‌شود. یعنی کسی که کاندید بود در این مرحله به نمایندگی می‌رسد.

این قانون، مسئله اصلاحات و انقلاب را برای ما حل می‌کند.

رفورمیست‌ها به ما می‌گویند: "شما به سراغ چیزهای غیر ممکن می‌روید که به عهده حوادث گذاشته شده است." ولی این قانون به خوبی روشن می‌کند که چه کسانی پی غیر ممکن می‌گردند! تحقیق فوومن‌های (نمود یا پدیده‌ها) طبیعی و علمی به ما نشان می‌دهد که تغییرات، همیشه مداوم نیستند و در لحظه‌ی معینی به تغییرات تند و ناگهانی مبدل می‌شوند.

پس می‌توان پرسید. در این تغییرات ناگهانی، ما چه نقشی را به عهده داریم؟

ما به وسیله تطبیق دیالکتیک با تاریخ به این پرسش پاسخ داده مسئله را بسط می‌دهیم. این‌جا ما در آستانه‌ی قسمت معتبر ماتریالیسم دیالکتیک قرار گرفته‌ایم.

۲- ماتریالیسم تاریخی

منظور از ماتریالیسم تاریخی چیست؟ حالا که به مفهوم دیالکتیک آشنا شده‌ایم، می‌توان فهمید که ماتریالیسم تاریخی عبارت است از انطباق ماتریالیسم با جامعه‌ی بشری. برای درک صحیح این مطلب، بایستی روشن کرد که تاریخ چیست؟

غرض از تاریخ، همان تغییرات و تحولاتی است که در جامعه بروز کرده است. جامعه دارای تاریخ است و پیوسته تحول پیدا می‌کند و حوادث عدیده‌ای را بوجود می‌آورد. این‌جا این مسئله پیش می‌آید که در صورتی که جامعه در تاریخ خود دست‌خوش تغییرات است، این تغییرات از کجا پدید می‌آید؟

۳- تاریخ چگونه توجیه می‌شود؟

هرکس از خود می‌پرسد: "چرا جنگ‌ها تکرار می‌شود؟ انسان باید بتواند در صلح و صفا به سر برد!" در برابر این پرسش‌ها ما جواب‌های ماتریالیستی داریم.

در نظر یک نفر روحانی، جنگ خشم خداوندی است، این جواب ایده‌آلیستی است زیرا برای کشف علت جنگ دست به دامن خدا زده می‌شود. این توجیه جنگ جنبه‌ی ذهنی و روحی دارد. این‌جا روح موجد تاریخ شمرده می‌شود.

سخن از خداوند نیز جنبه ایده‌آلیستی دارد. هیتلر هم در "نبرد من" می‌گوید تاریخ کار خداوند است و خدا را شکر می‌کند که زادگاه او را در مرز اتریش قرار داده است.

خدا را مسئول تاریخ کردن، آسان کردن مسئله است به این نحو که چون از دست انسان کاری ساخته نیست، ما نمی‌توانیم در مقابل جنگ کاری انجام دهیم و باید تسلیم پیش آمد باشیم.

آیا ما می‌توانیم با اصول علمی تن به چنین استدلال‌هایی بدهیم؟ آیا صحت این گفتار در عمل هم به اثبات می‌رسد؟ هرگز.

در مورد این بحث پیش از هر چیز باید دانست که تاریخ ساخته‌ی خداوند نیست، بلکه کار انسان است. انسان می‌تواند در تاریخ موثر باشد و می‌تواند از جنگ جلوگیری به عمل آورد.

۴- تاریخ ساخته انسان است.

انگلس می‌گوید: "انسان تاریخ خود را می‌سازد، هرکس هر روشی که در پیش گیرد با خواست و وجدان خود بسوی هدف مخصوص پیش می‌رود. ظهور همین خواست‌ها و میل‌های متعدد و گوناگون است که پس از حرکت به جهات مختلف، مشی تاریخ را بوجود می‌آورد.

بالنتیجه، تاریخ به خواست فردی افراد عیدیه‌ی جامعه بستگی پیدا می‌کند. میل به وسیله عاطفه و انعکاس مشخص و قطعی می‌شود، ولی اهرم‌هایی که به نوبه‌ی خود به طور مستقیم عاطفه و یا انعکاس را معلوم می‌سازد، انواع مختلف دارد باز می‌توان از خود پرسید آن علل تاریخی که به شکل محرک فکر انسانی در می‌آید و بروز می‌کند کدام است؟

این بیان انگلس حاکی از آن است که انسان برحسب تمایل خود عمل می‌کند، و این تمایلات جهت معینی ندارد! پس باید دید این عملیات چه نقشی دارد و شاخص چه چیزی است؟ چرا امیال عموم به یک جهت نمی‌رود؟ پاره‌ای از ایده‌آلیست‌ها هم می‌گویند که عملیات انسان موجد تاریخ است و این عملیات ناشی از امیال افراد است. "میل و خواست ما شاخص عمل ماست و میل ما با افکار و احساسات ما بستگی دارد. پس تکامل (پیشرفت) زیرین بدست می‌آید: فکر _ میل _ عمل. و برای توجیه عمل، جهت مخالف آن که عبارت است از فکر، علت موجه شناخته می‌شود.

این‌جا این نکته را گوشزد می‌کنیم که عمل اشخاص برجسته و بزرگ و اصول افکار آن‌ها قابل انکار نیست، ولی این مسئله باید روشن شود. پیشرفت فکر به میل و میل به عمل بیان این مطلب نیست. این مثل آن است که بعضی اشخاص ادعا می‌کنند که در قرن هیجدهم "دیدرو" و همکاران او (انسیکلوپدیست‌ها) با انتشار تئوری‌های حقوق انسانی در بین مردم و نشر این گونه افکار، میل افراد را ترغیب و جلب کردند تا آن‌که این تمایلات به انقلاب منجر شد، همان‌طور که پخش شدن افکار لنین در روسیه و رغبت مردم انقلاب به پا کرد و این‌طور نتیجه می‌گیرند که اگر افکار انقلابی وجود نداشته باشد، انقلاب هم صورت نمی‌گیرد. این نظریه مدعی است افکار پیشوایان بزرگ قوه‌ی محرکه تاریخ است. این‌ها هستند که تاریخ را بوجود می‌آورند.

روزنامه (اکسیون فرانسه) فرمول معروفی دارد که: "فرانسه را چهل پادشاه درست کرد." ما می‌توانیم به این جمله مطلب صحیحی اضافه کنیم: "اما شاهانی که فاقد فکر بوده‌اند!" ماتریالیسم در این باره چه نظری دارد؟

دیدیم که بین ماتریالیسم قرن هیجدهم و ماتریالیسم جدید، وجه اشتراک وجود ندارد. از جمله آن‌که ماتریالیسم قدیمی درباره تاریخ تصویری ایده‌آلیستی داشته است.

انگلس می‌گوید: "ماتریالیسم سابق، همه چیز را بر حسب موجبات عمل می‌سنجد. اشخاص را برحسب عمل تاریخی‌یی که انجام می‌دهند، به اشراف و غیراشراف تقسیم می‌کند و معتقد است، کسانی که از اشراف باشند مغبون می‌شوند و فریب می‌خورند و آن‌ها که غیر از اشراف

باشند فاتح می‌گردند، و برای ماتریالیسم کهنه چنین نتیجه می‌گیرد که مطالعه‌ی تاریخ چیز بنا کننده‌ی مهمی به ما نمی‌آموزد. اولین ماتریالیسم، در قسمت تاریخ به ما هم چیزی نمی‌آموزد، زیرا که قوای محرکه‌ی فکری را آخرین علل می‌داند، و حال آن‌که بایستی پشت آن را هم بررسی کند"

پس اگر بطور پوست کنده، ایده‌آلیست باشیم یا برفرض ماتریالیست نیمه‌کاره باشیم، این تئوری ایده‌آلیستی که ملاحظه شد و به اصطلاح در صدد توجیه تاریخ می‌باشد برای ما هیچ توجیهی در بر ندارد، زیرا باید دید چه چیزی محرک عمل است؟ آن‌ها می‌گویند میل و افکار. اما برای چه فلاسفه‌ی قرن هیجدهم چنین عقایدی را دارا بودند؟ اگر آن‌ها مارکسیسم را هم به میان می‌کشیدند، کسی به آن‌ها گوش نمی‌کرد زیرا مردم آن زمان شعور درک آن را فاقد بودند. تنها عمل نیست که موجب افکار می‌شود بلکه باید این عقاید فهمیده شود، و بنابراین دوره‌های معینی هست که افکار معینی بکار برده می‌شود. ما همواره گفته‌ایم که افکار، اهمیت وافر دارد ولی باید ببینیم که این افکار از کجا پیدا می‌شود.

پس باید تحقیق کنیم عللی که موجب پیدا شدن افکار ما می‌شود چیست؟ و یا به بیان دیگر، ببینیم قوای محرکه تاریخ کدام است؟

پرسش‌های آزمایشی

فصل اول: ۱- متافیزیک از کجا ناشی شده است؟

۲- دیالکتیک از کجا بوجود آمده؟

۳- چرا و چگونه ماتریالیسم متافیزیکی به ماتریالیسم دیالکتیکی تبدیل شد؟

۴- ارتباط فلسفی هگل و مارکس در چه قسمت‌هایی است؟

فصل دوم: ۱- تغییر مکانیکی چیست؟

۲- دیالکتیک، تغییرات را چگونه می‌داند؟

فصل سوم: ۱- تغییر مکانیکی و دیالکتیکی را مقایسه کنید.

۲- تکامل تاریخی چیست؟

۳- چرا و چگونه امور بخودی خود تغییر می‌کنند؟

فصل چهارم: ۱- دیالکتیک را چگونه باید فهمید؟

۲- چگونه باید دیالکتیک را تعبیر کرد و آموخت؟

فصل پنجم: ۱- دیالکتیک چیست؟

۲- قوانین آن کدام است؟

قسمت پنجم

ماتریالیسم تاریخی

فصل اول

قوای محرکه تاریخ

۱- اشتباه نشود.

۲- "موجود اجتماعی و وجدان.

۳- تئوری های ایده آلیستی.

۴- "وجود اجتماعی" و شرایط زندگی.

۵- مبارزات طبقاتی، محرک تاریخ.

اگر از ما به پرسند، افکار انسان زاده‌ی چیست؟ ناگزیر می‌شویم در مطالعات خود زیاد دور برویم. چنانچه ما هم مثل ماتریالیست‌های قرن هیجدهم که می‌گفتند: "فکر از مغز می‌تراود، چنانکه صفرا از جگر" خواهیم استدلال کنیم باید به این سؤال این‌طور جواب بگوییم که چون روان ما محصول طبیعت است، پس می‌توان گفت افکار ما هم ناشی از طبیعت و دماغ ماست. این جاست که خواهند گفت پس تاریخ ساخته‌ی عمل افرادی است که به نیروی میل خودکار می‌کنند، و چون این عملیات ناشی از افکار آنهاست پس می‌توان گفت که تاریخ محصول فکر این افراد است. ولی کمی حوصله کنیم!

۱- اشتباه نشود

هرگاه ما خواهیم انقلاب کبیر فرانسه را این‌طور توجیه کنیم که بکار بستن افکار فلاسفه موجب انقلاب بوده است، این توجیه بسیار محدود، ناقص و از لحاظ رعایت ماتریالیسم غلط خواهد بود، زیرا آن‌چه که باید مورد توجه قرار گیرد آن است که چگونه افکاری که از مغز حکمای آن عهد تراوش کرد در میان توده‌ی مردم رسوخ یافت؟ چرا "دیدرو" تنها نبود که این حرف‌ها را می‌زد؟ به چه دلیل از قرن شانزده به بعد اکثریت افکار عمومی چنین آراء و عقایدی را پذیرفته بود؟ آیا علت این امر آن است که این مغزها هم وزن، و دارای شیارهای برابر بوده است؟ نه البته در افکار تغییراتی پدید می‌آید که به حجم سر ارتباط ندارد.

این توجیه که افکار حاصل مغز است بصورت ظاهر یک تعریف مادی است. وقتی از مغز "دیدرو" صحبت می‌شود، در حقیقت، منظور همان افکاری است که از مغز او تراوش می‌کند نه

خود آن، این تئوری‌های مغلوط، و ناصوابی است، که تمایلات ایده‌آلیستی را در پرده افکار می‌گنجاند. برگردیم به تسلسل این مطلب: تاریخ _ عمل _ میل _ افکار.

افکار دارای یک معنی، و یک خاصیت می‌باشد. مثلاً "طبقه کارگر برای واژگون ساختن دستگاه سرمایه‌داری مبارزه می‌کند. این فکر متعلق به کارگر مبارز است. بدیهی است این کارگران چون مغز دارند می‌توانند به این فکر بیفتند. اما مغز یکی از **شرایط ضروری** این نوع تفکر است ولی تنها **شرط کافی** نمی‌تواند باشد. مغز عامل افکار است، اما علت وجودی افکار نیست. چرا این فکر به مغز می‌رسد ولی آن دیگری نه؟

"هرآن‌چه انسان را برانگیزد ناچار بایستی به مغز رسیده باشد، منتها شکلی که آن امر در مغز پیدا می‌کند بیش از هر چیز بسته به شرایط زندگی است. "قویر باخ"
 پس بینیم ماهیت افکار چیست؟ فکر واژگون ساختن سرمایه‌داری از کجا به مغز راه می‌یابد؟

۲- "موجود اجتماعی" و وجدان

می‌دانیم که افکار ما انعکاس امور و موجودات است، مقاصدی هم که در نهاد افکار ما وجود دارد انعکاس همان امور است. این امور کدام است؟
 برای جواب گویی این سؤال، باید دید انسان در کجاست و افکارش در کجا بروز می‌کند. امروز مشاهده می‌شود که انسان در شرایط اجتماعی سرمایه‌داری زیست می‌کند و افکار انسانی ناشی از همین جامعه است.

"این وجدان افراد نیست که شاخص وجود آن‌هاست بلکه وجود اجتماعی آن‌هاست که موجد وجدان ایشان است." مارکس

در این تعریف منظور مارکس از "وجود" همان انسان است منظورش ما هستیم و "وجدان" عبارت است از چیزی که ما فکر می‌کنیم چیزی که ما می‌خواهیم. معمولاً گفته می‌شود ما برای آن آرزویی که در دل و جان ما نهفته است مبارزه می‌کنیم و چنین نتیجه می‌گیرند که **وجدان** ما باعث **وجود** ماست و چون فکر می‌کنیم بنابراین عمل و اقدام می‌کنیم و عملی می‌کنیم که متناسب با خواست ما باشد.

این نوع استدلال کاملاً اشتباه است زیرا در **حقیقت وجود اجتماعی** است که موجد **وجدان** ماست. یک "وجود" پرولتاریایی دارای تفکر کارگری است و یک "وجود" بورژوا دارای تفکر بورژوازی (بعد خواهیم دید چرا این قانون عمومیت ندارد) ولی بطور کلی این‌طور است.

"تفکر در یک کاخ و در یک کلبه تفاوت پیدا می‌کند." انگلس: کتاب فویر باخ

۳- تئوری‌های ایده‌آلیستی

ایده‌آلیست‌ها می‌گویند، اگر یکی پرولتر می‌شود و دیگری بورژوا، علتش آن است که سنخ تفکر آن‌ها پیرو یکی از این دو می‌باشد.

ما برعکس، معتقدیم که این دو نفر دارای افکار متفاوت هستند از این جهت که هر یک به طبقه خاصی بستگی دارند. پرولتر برای این وجدان طبقاتی دارد که او پرولتر است.

چیزی که باید توجه داشت این است که این تئوری ایده‌آلیستی متضمن یک نتیجه عملی است. می‌گویند چون فلان شخص دارای تفکر بورژوازی است بنابراین بورژوا شده است، و چنین نتیجه می‌گیرند که می‌توان این سبک تفکر را رها کرد و پرولتر شد، آن وقت دیگر سود کشی بورژوازی ور خواهد افتاد، و هرکس با رضامندی و اعتماد برای صاحب‌کار زحمت می‌کشد. این تئوری همان است که از طرف سوسیالیست‌های مسیحی و بنیان سوسیالیسم تخیلی دفاع شده است.

از طرفی هم فاشیست‌هایی که با سرمایه‌داری مخالفت داشته‌اند، طرفدار این تئوری بوده‌اند، نه از لحاظ این که خواستار لغو اصول کاپیتالیسم باشند بلکه برای این که به این رژیم جنبه "عقلانی" بدهند.

این‌ها ادعا دارند که هر وقت صاحب کار بفهمد که کارگزارش را دارد استثمار می‌کند، از این عمل صرف نظر خواهد کرد.

این است آن تئوری ایده‌آلیستی و خطرناک که از آن استدلال ناشی می‌شود.

۴- "وجود اجتماعی" و شرایط زندگی

مارکس از "وجود اجتماعی" برای ما صحبت می‌کند باید دید مقصودش از این اصطلاح چیست؟ "وجود اجتماعی" بوسیله‌ی شرایط زندگانی که در اجتماع انسانی وجود دارد مشخص و شناخته می‌شود.

وجدان افراد سازنده‌ی شرایط مادی نمی‌باشد، بلکه این شرایط است که وجدان افراد را به وجود می‌آورد. منظور از شرایط مادی زندگانی کدام است؟ در اجتماع غنی و فقیر وجود دارد، شیوه‌ی اندیشه این دو گروه متفاوت است، حتی درباره‌ی یک مسئله واحد یکسان نمی‌اندیشند. سوار شدن در یک واگن زیر زمینی، برای یک آدم بیچاره و بیکار، جنبه تفننی و لوکس دارد ولی برای آدم اعیانی که اتومبیل سواری داشته، نکبت‌بار است. افکاری که آن بینوا

در مترو پیدا می‌کند مربوط به واگنی است که او سوار شده یا مربوط است به فقر خودش. مسلم است که به فقر او مربوط است. فقر و بینوایی عبارت است از شرایط زندگی او. اینک باید دید چرا در دنیا غنی و فقیر وجود دارد که در نتیجه شرایط زندگی بشر مختلف باشد؟

گروهی از مردم که دارای شرایط مادی مشترک باشند تشکیل طبقه می‌دهند، ولی مفهوم طبقه به فقر و غنا اطلاق نمی‌شود. پرولتری که بیش از یک بورژوا درآمد دارد باز هم پرولتر است، و اگر در خدمت ارباب باشد و در زندگی هم تامین و استقلال نداشته باشد باز هم جنبه پرولتاریایی او کم یا زیاد نمی‌شود. شرایط مادی زندگی منوط به پول در آوردن نیست، بلکه به کار و حرفه‌ی اجتماعی مربوط است، این‌جاست که می‌بینیم، انسان‌ها موجد تاریخ هستند. **عمل** انسان بر حسب **میل** او صورت می‌گیرد، این میل ناشی از **افکار** آن‌هاست. افکار افراد زاده‌ی **شرایط مادی** زندگی است یعنی شرایطی که به طبقه‌ی معینی اختصاص دارد.

۵- مبارزات طبقاتی، محرک تاریخ است

عمل و رفتار افراد متناسب با افکار آن‌هاست. این افکار محصول زندگی مادی ایشان است و به طبقه معینی مربوط می‌شود.

از این بیان نباید تصور کرد که تنها دو طبقه در اجتماع وجود دارد، بلکه طبقات مختلفی وجود دارد که تنها دو طبقه‌ی آن‌ها با یکدیگر در ستیز و جدال هستند. مثلاً در جامعه‌ی سرمایه‌داری دو طبقه‌ی در ستیز و جدال عبارتند از: بورژوازی و پرولتاریا.

پس باید نتیجه گرفت که: **افکار نمایش طبقات است.**

جامعه به طبقاتی تقسیم می‌شود که با هم مبارزه دارند. به این ترتیب اگر به افکاری که مردم در جامعه دارند توجه شود، ملاحظه خواهد شد که این افکار با هم تصادم و اختلاف دارند و در پرده‌ی این افکار طبقاتی، دیده می‌شود که آن‌ها هم در مبارزه و معارضه هستند. از این رو قوای محرکه تاریخ، یعنی، چیزی که تاریخ را به وجود می‌آورد، **مبارزات طبقاتی است.**

مثلاً اگر به کسر دائمی بودجه توجه کنیم، دیده می‌شود که دو راه حل بیشتر ندارد: یکی عبارت است از صرفه جویی، استقراض، وضع مالیات‌های جدید، و سایر اقدامات مالیاتی، دیگری تحمیل کسر بودجه به اعیان و اشراف.

در این میان یک کشمکش سیاسی در می‌گیرد. عده‌ای تاسف می‌خورند که چرا در این مورد موافقت تام حاصل نمی‌شود، ولی یک فرد مارکسیست در صدد کشف کردن و فهمیدن راز این جنگ سیاسی برمی‌آید، آن وقت یک مبارزه اجتماعی را کشف می‌کند، که در واقع همان مبارزه طبقاتی است. آن جاست که می‌بیند سرمایه‌داران (کاپیتالیست‌ها) طرفداران مالیات‌های نوع اول و (طبقات متوسطه و پرولتاریا) طرفدار مالیات‌های نوع دوم، یعنی تحمیل کردن کسر بودجه به اعیان خواهند بود.

انگلس می‌گوید: مسلم شده است، که در تاریخ جدید، کلیه مبارزات سیاسی عبارت است از همان مبارزات طبقاتی و تمام مبارزات استقلال جویانه طبقات، با وجود شکل سیاسی‌یی که به خود می‌گیرد _ زیرا مبارزه طبقاتی یک مبارزه سیاسی است _ سرانجام به استقلال اقتصادی منتج می‌گردد. (فویر باخ) برای دانستن این که طبقات از کجا پیدا می‌شود، بایستی تاریخ جامعه را مطالعه کرد. آن وقت معلوم خواهد شد که طبقات همیشه یکسان نبوده‌اند. در یونان باستان، برده و برده‌دار، در قرون وسطی سرف‌ها و سنیورها و خلاصه در دوره‌ی بعد بورژوا و پرولتاریا بوده است. به این شکل می‌بینیم که طبقات متغیر هستند. علت این تغییرات چیست؟ شرایط اقتصادی است که موجب این تغییرات می‌شود.

نکته دیگری را باید به این مطلب افزود. عمل، میل، افکار، نمایشی است از **طبقات و طبقات محصول اقتصاد جامعه است پس می‌توان گفت تاریخ را جنگ‌های طبقاتی توجیه و مشخص می‌کند، و این طبقات محصول اقتصاد جامعه است.** هر گاه بخواهیم یک واقعه تاریخی را توجیه کنیم باید ببینیم افکار متضادی که در آن وجود داشته کدام است؟ از روی افکار به طبقات مدافع و مخالف آن پی‌ببریم و در دست‌آخر حالت اقتصادی که شاخص این طبقات است کشف کنیم.

باز هم ممکن است بپرسید که طبقات و حالت اقتصادی از کجا پیدا می‌شود؟ (دیالکتیسیسم‌ها از این گونه سؤال‌های متناوب باکی ندارند زیرا آن‌ها می‌دانند که ریشه‌ی هر چیزی را بایستی جستجو کرد).

در فصل آینده به تفصیل به این مسئله جواب می‌گوییم، ولی در این‌جا به این پاسخ قناعت می‌کنیم که: "شرایط اقتصادی عبارت است از روابط تولید، توزیع، جریان و مصرف ثروت، و می‌توان گفت آخرین مسئله‌ای که در آن موثر است سیستم و طریقه‌ی تولید، و تکنیک است."

انگلس در این مورد می‌گوید: "پس از تغییری که در شرایط اقتصادی دست داد، بورژوازی و پرولتاریا بوجود آمد، یا اگر بهتر بگوییم، طرز تولید موجد این طبقات شد. کار اهل حرفه به کارخانه و کارخانه به صنعت بزرگ تبدیل شد. استفاده از نیروی بخار، در طرز بهره‌برداری تاثیر کرد و در نتیجه این طبقات وسعت گرفتند."

در خاتمه به توضیحات خود اضافه می‌کنیم که قوه محرکه‌ی تاریخ را می‌توان به این ترتیب خلاصه کرد:

- ۱- تاریخ محصول انسان است.
 - ۲- عمل انسان که سازنده تاریخ است، نتیجه میل انسانی است.
 - ۳- این میل ناشی از افکار افراد است.
 - ۴- این افکار انعکاس شرایط اجتماعی زندگی افراد است.
 - ۵- این شرایط اجتماعی موجد طبقات و مبارزات طبقاتی است.
 - ۶- طبقات حاصل شرایط اقتصادی است.
- برای روشن کردن حالاتی که این شرایط بخود می‌گیرد باید توضیح داد:
- ۱- افکار در زندگی ما بصورت نقشه سیاسی ظاهر می‌شود.
 - ۲- جنگ‌های طبقاتی در پس پرده‌ی افکار بصورت نقشه‌های اجتماعی در می‌آید.
 - ۳- شرایط اقتصادی به شکل نقشه‌های اقتصادی تظاهر و بروز می‌کند.

فصل دوم

شرایط اقتصادی و طبقات چگونه بوجود می آیند؟

- ۱- اولین تقسیم عمده‌ی کار.
- ۲- اولین تقسیم‌بندی جامعه به طبقات.
- ۳- دومین تقسیم عمده‌ی کار.
- ۴- دومین تقسیم جامعه به طبقات.
- ۵- شرایط اقتصادی چگونه مشخص می‌شود.
- ۶- شیوه‌های تولیدی.
- ۷- ملاحظات.

بطور کلی دیدیم که طبقات و مبارزاتی که در زمینه‌ی شرایط اقتصادی انجام می‌گیرد، قوای محرکه تاریخ محسوب می‌شود. به این ترتیب که انسان دارای افکاری است که محرک او شمرده می‌شود. این افکار زاده‌ی شرایط مادی زندگی افراد است. این شرایط مادی شاخص مقامی است که آن دسته افراد در جامعه دارا می‌باشند، به این معنی که مربوط به طبقه‌ی معینی است، طبقات نیز شاخص شرایط اقتصادی خاصی است که جامعه را اداره می‌کنند. اینک باید دید شرایط اقتصادی چیست و چگونه طبقات را بوجود می‌آورد؟

۱- اولین تقسیم عمده کار

با مطالعه‌ی تکامل جامعه، و رسیدگی به امور گذشته، ملاحظه می‌شود که همواره جامعه به طبقات مختلف تقسیم نمی‌شده است. دیالکتیک به ما می‌آموزد که ریشه‌های مسائل را جستجو کنیم، و این جاست که می‌بینیم در گذشته بسیار دور این تقسیم بندی در جامعه وجود نداشته است.

انگلس در کتاب "منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت" به ما نشان می‌دهد که: "در کلیه‌ی مراحل مقدماتی جامعه، عمل تولید مشترک بوده است و طبقه، یا یک دسته زحمت‌کش معین، وجود نداشته است، تا طبقه‌ی دیگری را بوجود آورد. مصرف کالاهای تولیدی نیز مشترک بوده است. در این دوره کمونیسم ابتدایی بر قرار بوده است."

در این تاریخ همه‌کس در تولید شریک است، وسائل کار فردی است ولی آنچه که مورد استفاده عموم باشد به جمعیت تعلق دارد. کار در این مراحل بدوی فقط بر حسب جنس تقسیم می‌شود. مرد شکار می‌کند ماهی می‌گیرد. و زن خانه‌داری می‌کند، نفع شخصی در

میان نیست انسان دیرزمانی در این پایه نمی ماند و تقسیم کار در جامعه اولین عاملی است که این سبک زندگی را دگرگون می سازد.

"در شیوه تولید آرام آرام تقسیم کار دخالت پیدا می کند." این حادثه در جماعاتی دست می دهد که انسان، "با حیوانی برخورد پیدا می کند که تن به اهلی شدن می دهد. قبائل پش افتاده اساسی ترین شاخه های فعالیت خود را بر دوش دام ها می نهند. قبائل چوپانی از جمعیت های بربر و وحشی جدا می شوند. مهم ترین تقسیمات کار این جا بوجود می آید."

پس سبک و شیوه تولید را به این شکل می توان خلاصه کرد در درجه اول: شکار، ماهی گیری، و سپس: دامپروری که قبائل چوپانی را بوجود می آورد. این اولین تقسیم کاری است که صورت می گیرد که در نتیجه ی آن جامعه هم تقسیم می گردد.

۲- اولین تقسیم جامعه به طبقات

"توسعه ی تولید در هر رشته ای - پرورش دام، کشاورزی، حرفه های خانگی - به نیروی کار انسانی میدان می دهد که چیزهایی بسازد و تولید کند که خودش به آن نیازمند نباشد. توسعه ی تولید بر مقدار محصولی که بدست عموم افراد "ژنس" یا خانواده های جداگانه و جامعه فراهم می شد، می افزاید. توسعه ی تولید به اجیرکردن نیروی کار تازه کشیده می شود، این نیروهای تولید به وسیله ی جنگ فراهم می شود. اسرای جنگی بصورت برده درمی آیند. نتیجه این جریان بارور شدن کار و بوجود آمدن ثروت شده، در زمینه ی تولید تاثیر می کند. تقسیم کار در جامعه، پس از این دوران، بردگی را به دنبال خود می آورد. از تقسیم کار در جامعه طبقات بوجود می آید، این مهم ترین تقسیمی است که جامعه را به دو طبقه: برده داران و بردگان، استثمار کننده و استثمار شونده تقسیم می کند. بدین ترتیب به آستان تمدن می رسیم در ابتدا انسان تنها به اندازه و به قصد رفع حاجت خود تولید می کند، اگر هم گاه مبادله ای صورت می گیرد جنبه استثنایی و اتفاقی دارد. در دوران وسطای ایام بربریت، شبانی و مالکیت بوجود می آید ... و سپس شرایط مبادله منظم فراهم می گردد." (انگلس. منشاء خانواده)

اکنون در جامعه دو طبقه بوجود آمده است: اربابان و غلامان، جامعه هم چنان به زندگی و توسعه خود ادامه می دهد. تا این که طبقه نوینی پدیدار گشته رو به تزايد می گذارد.

۳- دومین تقسیم عمده کار

مالکیت به سرعت افزایش می گیرد، منتها بصورت مالکیت شخصی، بافندگی، فلز کاری و سایر حرفه ها که بیش از پیش ازهم مجزا می شوند، تولید را دارای انواع و تکامل می گرداند.

فلاحیت، علاوه بر کشت حبوبات به روغن کشی و شراب سازی می‌رسد دیگر یک نفر نمی‌تواند به این مشاغل گوناگون بپردازد ناچار **دومین تقسیم کار صورت می‌گیرد**، شغل و حرفه از عملیات فلاحیتی جدا می‌شود. توسعه‌ی دائمی تولید، و بارور شدن کار ارزش نیروی کار انسانی را بالا می‌برد، بردگی در این سیستم اجتماعی بصورت عاملی بس مهم در می‌آید و ... بردگان را دسته دسته بکار می‌کشند. از تقسیم دوگانه تولید، به فلاحیت و حرفه، تولید مستقیم جهت مبادله ممکن می‌شود، یعنی تولید تجارتی و از این‌جا تاجر و بازرگان پیدا می‌شود ... (منشاء خانواده)

۴- دومین تقسیم جامعه به طبقات

به این قسم، اولین تقسیم عمده کار موجب افزایش ارزش کار انسانی می‌شود، ثروت را زیاد می‌کند و بالنتیجه ارزش کار باز هم بالاتر می‌رود تا جایی که دومین تقسیم کار ضروری می‌شود، حرفه و فلاحیت بوجود می‌آید. حالا دیگر، فزونی دائمی تولید و به موازات آن گرانی نیروی کار انسانی موجب می‌شود که وجود غلامان جزء "ضروری" زندگی باشد، تولید تجاری حفظ شود و طبقه‌ی سوم بوجود آید، یعنی طبقه‌ی بازرگانان. اجتماع ما در این حالت دارای سه طبقه می‌شود: کشاورزان، اهل حرفه، تاجر. برای اولین بار می‌بینیم طبقه‌ای بوجود آمده است که در **کار تولید شرکت ندارد**، و این طبقه، که طبقه بازرگان است، دو طبقه دیگر را تحت نفوذ می‌گیرد.

"آخرین مرحله به تقسیم کار عمده‌تری می‌انجامد ... که همواره از محصول کاری که مستقیماً" برای مبادله تولید می‌شود، برخوردار می‌گردد، توسعه مبادله از اینجا شروع می‌شود ... جزء حوایج ضروری زندگی درمی‌آید، تمدن به این تقسیم بندی‌های کار استحکام می‌بخشد، و بخصوص تضاد مابین شهر و روستا را افزون‌تر می‌کند ... و سومین کار را که دارای اهمیت وافر است بدان می‌افزاید، طبقه‌ای بوجود می‌آورد که به هیچ وجه در کار تولید دخالت ندارد، بلکه فقط در امر مبادله دخیل است، یعنی تاجر." (منشاء خانواده)

"این طبقه، واسطه و دلال دو طبقه‌ی مولد قرار می‌گیرد. به این بهانه که مفیدترین طبقه جامعه است. به سرعت ثروت‌های عمومی را قبضه می‌کند و تاثیر عمده‌ای در جامعه می‌بخشد ... به تسلط خود آن‌قدر بسط می‌دهد، که در پایان کار، بدست خودش، بحران‌های تجاری را باعث می‌گردد." (منشاء خانواده)

از دوران کمونیست ابتدایی تا امروز را می‌توان به شرح زیر مرتب کرد:

۱- کمون ابتدایی.

۲- تقسیم جوامع به وحشی و شبان. (اولین تقسیم کار بین ارباب و غلام).

۳- تقسیم بین کشاورزان و صنعت‌گران دستی. (دومین تقسیم کار)

۴- پیداشدن طبقه تاجر (سومین تقسیم کار) که موجب بحران‌های متناوب می‌شود.
(کاپیتالیسم) اکنون که دانستیم طبقات چگونه بوجود می‌آیند باید ببینیم:

۵- شرایط اقتصادی چگونه مشخص می‌شود؟

بایستی بطور خلاصه از اجتماعی که قبل از ما وجود داشته است یاد کنیم.
مدارکی که بدست ما رسیده است برای شناسایی عهد عتیق کافی نیست. اما این را می‌دانیم که در یونان، بردگی وجود داشته و تازه طبقه‌ی تاجر داشت بوجود می‌آمد. سپس، در قرون وسطی، که جامعه به "سنیور" و "سرف" تقسیم می‌شود بازرگانی قوت می‌گیرد. این دسته در حوالی قصور و در میان دهستان‌های بزرگ *bourg* (لغت بورژوا مشتق از همین کلمه است) جمع می‌شدند، و از طرف دیگر، در این دوره، تولید کوچک بوسیله کسانی می‌شد که خود صاحب ابزار کار بودند و وسائل تولید به فرد تعلق داشت و جز برای تولید فردی بکار نمی‌رفت. بنابراین وسائل تولید، ناچیز، کوچک و محدود بود تمرکز و توسعه‌ی این وسائل تولیدی، و تبدیل آن‌ها به اهرم‌های تولیدی بزرگ، نقشی بود که تاریخ به عهده‌ی تولید سرمایه‌داری و بورژوازی واگذار کرده بود

"پس از قرن پانزدهم، بورژوازی این‌کار را با طی سه مرحله‌ی تاریخی انجام داد: از شرکت‌های ساده، به کارخانه و از کارخانه به صنعت بزرگ رسید ... این وسائل تولیدی را از تفرقه بیرون کشید و یک‌جا جمع کرد، حتی خاصیت آن را عوض کرد و از صورت فردی به شکل جمعی درآورد" (انگلس. کتاب سوسیالیسم تخیلی و علمی)

پس دیده می‌شود که به موازات توسعه‌ی طبقات (برده و برده‌دار، مالک و رعیت) شرایط تولید، گردش، و توزیع ثروت یعنی شرایط اقتصادی تکامل پیدا می‌کند. اینک ما این تکامل را به موازات پیشرفت شیوه‌های تولید قدم به قدم دنبال می‌کنیم به این ترتیب:

۶- شیوه‌های تولید

شاخص شرایط اقتصادی است.

"هرگاه سابقاً" قوای یک فرد، یا یک خانواده، برای بکار انداختن وسائل تولیدی قدیمی و مجزا کفایت می‌کرد، در شرایط بورژوازی هنگ‌ها کارگر، برای بکار انداختن این ابزارکارهای متمرکز، الزام‌آور شد. بخار و ماشین، وسائل این تحول را بطور تام و تمام فراهم آورد ... کارگاه فردی جایش را به کارخانه‌ای داد که مستلزم هم‌کاری صدها و هزارها کارگر بود. تولید بصورت

یک دسته کارهای انفرادی در آمد که همگی در قبال کارهای اجتماعی صورت می‌گرفت. (انگلس. سوسیالیسم تخیلی و علمی)

ملاحظه می‌شود که تکامل انواع تولید موجب تغییر کلی قوای تولیدی می‌گردد. ابزار کار جمعی می‌شود ولی رژیم مالکیت هم چنان به حالت انفرادی باقی می‌ماند. ماشین‌هایی که باید بدست جمع کار افتد در دست یک نفر باقی می‌ماند و حتی دیده می‌شود که: "نیروی بهره‌جویی در نتیجه‌ی خاصیت حقیقی خود، نیروهای تولید اجتماعی را بالا می‌برد، به وسائل تولیدی فراوان یک شکل ملی و اجتماعی می‌دهد که به صورت جماعت‌های فعال آن را اداره می‌کنند. این ترتیب هم تکافو نمی‌کند ... ناچار دولت رهبری نیروهای تولیدی را به عهده می‌گیرد. بورژوازی دیگر زائد، و تمام عملیات جمعی کاپیتالیست‌ها منتفی می‌شود. فقط کارگران روز مزد باقی می‌مانند. (انگلس. کتاب فوق)

بدین نحو تضاد رژیم کاپیتالیستی بروز می‌کند:

"از یک سو ناگزیر ماشین‌یسیم تکامل می‌یابد ... از سوی دیگر تولید نامحدود وسعت پیدا می‌کند. قوای تولیدی از دو سو پیشرفت می‌نماید. عرضه بر تقاضا می‌چرید، کار به تولید اضافی می‌کشد و بحران آغاز می‌شود ... تا آن‌جا که تولید بی حساب ما را غرق می‌کند ... و از آن طرف لشگرها کارگر، بی‌کار و بی وسیله‌ی معاش می‌مانند. (کتاب فوق)

بین کار دسته جمعی و مالکیت که همان‌طور بصورت فردی باقی مانده است، تضاد پیدا می‌شود. این‌جا ما گفته مارکس را تکرار می‌کنیم که: "در نتیجه تکامل نیروهای تولیدی، روابط تولید بهم می‌خورد. و یک سلسله انقلاب‌های اجتماعی شروع می‌شود."

۷- ملاحظات

پیش از آن‌که این فصل تمام شود لازم است این چند نکته تذکر داده شود که در این قسمت از مطالعات خود با تمام قوانین دیالکتیک روبرو هستیم.

در واقع، مباحث مربوط به تاریخ اجتماعات، طبقات، و شیوه‌های تولیدی را خیلی به اختصار گذراندیم، دیدیم که این فصول تا چه اندازه بهم بستگی دارد، دیدیم که این تاریخ بخصوص متحرک است و تغییراتی که در زمینه‌های اجتماعی رخ می‌دهد از یک مبارزه‌ی داخلی سر چشمه می‌گیرد، از مبارزه‌ای که بین عناصر کهنه و نو جامعه وجود دارد مبارزه‌ای که به واژگون شدن اجتماع و برقراری طرح و رژیم نو منجر خواهد شد. هر یک از این دو مرحله دارای خواص معینی است که از حیث ساختمان هم با مرحله پیشین تفاوت خواهد داشت. این تحولات اساسی در جامعه همیشه در دنبال یک سلسله عملیاتی صورت می‌گیرد،

که بخودی خود بی معنی جلوه می کنند ولی در لحظه معینی، با جمع شدن همین عملیات
 اوضاعی بوجود می آید که یک تغییر ناگهانی و شدید، یعنی انقلاب قطعی می شود. پس
 ملاحظه می شود که تمام قوانین مهم دیالکتیک در این مسئله جای گزین شده است که به
 این ترتیب:

الف - ناجور بودن و جمع ضدین در امور موجودات.

ب - حرکت و تحول دیالکتیکی.

ج - اتودینامیسم.

د - تضاد.

ح - تاثیر متقابل.

خ - تکامل جهنده (تغییر کمیت به کیفیت)

این کتاب ها را بخوانید.

انگلس: منشاء خانواده، مالکیت شخصی و حکومت.

انگلس: سوسیالیسم تخیلی و سوسیالیسم علمی.

پرسش های آزمایشی

فصل اول: ۱- ایده الیست ها تاریخ را چگونه توجیه می کنند؟

۲- ماتریالیسم تاریخی چیست؟

۳- در توجیه تاریخ ماتریالیست های قرن هیجدهم از چه راه می رفتند؟

نواقص آن چه بود؟

فصل دوم: ۱- طبقات از کجا بوجود می آیند؟

۲- قوای محرکه تاریخ کدام است؟

قسمت ششم

ماتریالیسم دیالکتیک و ایدئولوژی‌ها

فصل اول

انطباق متود دیالکتیک با ایدئولوژی

- ۱- اهمیت ایدئولوژی‌ها برای مارکسیسم.
- ۲- ایدئولوژی یعنی چه؟ (عامل فاکتور و شکل ایدئولوژیک)
- ۳- ساختمان اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک.
- ۴- وجدان صادق، وجدان کاذب.
- ۵- عمل و عکس العمل عوامل ایدئولوژیک.
- ۶- شیوهی تحلیل دیالکتیکی.
- ۷- لزوم مبارزه ی ایدئولوژیک.
- ۸- نتیجه.

۱- اهمیت ایدئولوژی‌ها برای مارکسیسم

معمولاً این‌طور گفته می‌شود که مارکسیسم عبارت از یک فلسفه‌ی مادی است که منکر نقش افکار در تاریخ می‌باشد یعنی عامل ایدئولوژی را انکار می‌کند و تنها به تأثیرات اقتصادی نظر دارد.

این گفتار خطاست. مارکسیسم از نقش مهمی که فکر، هنر و عقاید در زندگی بازی می‌کنند غافل نیست و بر عکس اهمیت وافر به انواع ایدئولوژی‌ها می‌دهد. ما در این‌جا برای پایان دادن به مطالعه اصول مقدماتی مارکسیسم به شیوهی انطباق ماتریالیسم دیالکتیک با ایدئولوژی‌ها می‌پردازیم آن وقت خواهیم دید که نقش ایدئولوژی‌ها در تاریخ، تأثیر عامل ایدئولوژی‌ها و شکل ایدئولوژی چیست؟

این قسمت از مارکسیسم که مورد مطالعه ماست بیش از هر قسمتی بد فهمیده شده است دلیل آن هم این است که تا مدت‌های مدید، مارکسیسم را فقط از لحاظ اقتصادی می‌آموخته‌اند. به این طریق نه تنها مارکسیسم را از شکل "کلی" خود جدا می‌کرده‌اند، بلکه اصول واقعی این فلسفه را نیز کنار می‌زده‌اند، زیرا چیزی که اجازه می‌دهد اقتصاد به صورت یک علم کامل درآید ماتریالیسم تاریخی، و انطباق آن با ماتریالیسم دیالکتیک است.

می‌توان متذکر شد که این گونه استنتاج‌ها خاصیت جهان‌بینی متافیزیکی ماست و رهایی از آن متوقف بر کوشش فراوان می‌باشد. باز هم تکرار می‌کنیم تا زمانی که ما مسائل را از هم تفکیک می‌کنیم و یک جانبه به آن‌ها می‌نگریم دچار چنین اشتباهاتی خواهیم شد. تعبیرات غلطی هم که از مارکسیسم شده است به علت آن بوده است که از نقش ایدئولوژی‌ها در تاریخ و زندگی غفلت ورزیده‌اند. جدا کردن ایدئولوژی‌ها از مارکسیسم، به منزله تفکیک مارکسیسم از ماتریالیسم دیالکتیک است یعنی تجزیه‌ی آن از اصول. خوشبختانه، چند سالی است که در نتیجه‌ی کوشش‌های "دانشگاه کارگری پاریس" و در اثر خدمات برجسته و کتاب‌های چندتن روشن‌فکر که در آن کار می‌کرده‌اند، از یک سو، هزاران هزار کارگر در این مکتب مارکسیسم را بطور صحیح شناخته‌اند و از سوی دیگر مارکسیسم توانسته است مقام شایسته و والای خود را بدست آورد.

۲- ایدئولوژی یعنی چه؟ (عامل، اشکال ایدئولوژی)

با چند توضیح وارد این مبحث می‌شویم. به چه چیز ما ایدئولوژی می‌گوییم؟ منظور از ایدئولوژی در درجه اول همان (ایده) فکر است. ایدئولوژی مجموعه‌ای از افکار را می‌گویند که دارای شکلی کلی، و تئوری، (و قواعد) و یا گاهی بطور ساده دارای یک حالت ذهنی باشد. مارکسیسم عبارت است از یک ایدئولوژی که شکل کلی دارد و می‌تواند در هر باب اظهار نظر کند. ایدئولوژی جمهوری طلبی مجموعه افکاری را می‌گویند که در یک نفر جمهوری‌خواه وجود دارد.

ولی ایدئولوژی به معنای یک سلسله افکار خالص نیست که از جمله عواطف مجزا باشد، (چنین پنداری مخصوص متافیزیسین‌ها است)

ایدئولوژی الزاماً با احساسات، علقه‌ها (به فتح عین و فتح قاف. تعلق، عشق و محبت و دلبستگی. ف. امید)، نفرت‌ها، امیدها، و هراس‌ها آمیخته است. در ایدئولوژی پرولتاریایی افکار مبارزه جویانه وجود دارد که در عین حال با حسن صمیمیت به استثمار شوندگان و هم زنجیرها مخلوط است. مجموعه این خاصیت‌ها را ایدئولوژی می‌گویند. اکنون ببینیم منظور از عامل ایدئولوژیک factor ideologic چیست؟

انگیزه، نیرو، یا علتی که در به کار واداشتن ایدئولوژی قادر باشد، عامل ایدئولوژیک نامیده می‌شود. مثلاً" مذاهب، فاکتور ایدئولوژیک هستند و ما باید به آن‌ها توجه داشته باشیم. ادیان دارای یک نیروی اخلاقی هستند، که عمل آن‌ها اهمیت بسیار دارد.

منظور از شکل ایدئولوژیک چیست؟ form ideologic

مجموعه افکار مخصوصی که در زمینه معینی وجود داشته باشد شکل ایدئولوژیک خوانده می‌شود. مذهب. اخلاق. علم. فلسفه. ادبیات. هنر و شعر دارای شکل ایدئولوژیک هستند.

پس اگر خواسته باشیم نقش تاریخ ایدئولوژی را بطور کلی و با تمام شکل‌هایی که داشته است بررسی کنیم، این مطالعه زمانی دست می‌دهد که ایدئولوژی را از تاریخ، یعنی از زندگی جماعت‌های بشری، جدا کنیم، ولی مطالعه و تحقیق نقش ایدئولوژی، عوامل و شکل‌های آن را باید در داخل و از ابتدای جامعه بررسی نماییم.

۳- ساختمان اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک

در ضمن مطالعه ماتریالیسم تاریخی، دیدیم که تاریخ اجتماعات به این ترتیب در می‌آید. انسان بوسیله عمل خود موجد تاریخ است، و این عمل ناشی از میل انسانی است. میل نیز از افکار سر چشمه می‌گیرد. و دیدیم آن چیزی که افکار آدمی را مشخص می‌سازد، یعنی ایدئولوژی او را بوجود می‌آورد، محیط اجتماعی است و طبقاتی که در آن جامعه دیده می‌شود. این طبقات نیز بخودی خود محصول شرایط اقتصادی و به عبارت دیگر طرز تولید می‌باشد. هم چنین دریافتیم که بین عامل ایدئولوژی و عامل اجتماعی عامل سیاسی قرار دارد و در مبارزه‌ی ایدئولوژیک که ناشی از مبارزه‌ی موجود در اجتماع است، عامل سیاسی بروز می‌کند.

پس اگر ساختمان جامعه را به نور ماتریالیسم تاریخی مشاهده کنیم، معلوم می‌شود که پایه اجتماع بر اساس اقتصاد قرار دارد، و مافوق اجتماع سازمان سیاسی و سازمان ایدئولوژیک گسترده شده است.

ملاحظه می‌کنیم که پیش ماتریالیست‌ها، ساختمان ایدئولوژیک به منزله قله و رأس بنای اجتماع شناخته می‌شود، و حال آن‌که ایده‌آلیست‌ها قسمت ایدئولوژیک را پایه و بنای جامعه می‌انگارند.

”انسان در هر مرحله تولید اجتماعی، دارای روابطی مشخص، لازم و بر خلاف دلخواه می‌شود، روابطی که متناسب با توسعه‌ی قوای مادی تولید تغییر می‌کند. مجموعه‌ی این روابط تولیدی ساختمان اقتصادی اجتماع را بوجود می‌آورد. و به منزله بنیان واقعی سازمان‌های قضایی و سیاسی منشاء انواع وجدان‌های اجتماعی معین می‌باشد. به عبارت دیگر ایدئولوژی‌ها

ناشی از همین قسمت است. طریقه‌ی تولید در زندگی مادی شاخص پیشرفت‌های اجتماعی، سیاسی و بطور کلی نماینده‌ی ترقی فکری است." (مارکس. مقدمه کتاب انتقاد از علم اقتصاد) بنابراین، دیده می‌شود، که ساختمان اقتصادی پایه و اساس جامعه است، حال آن‌که، ایدئولوژی که شامل قسمت‌های مختلف، اخلاق، دین، علم، شعر، هنر، و ادبیات می‌شود در رأس جامعه قرار می‌گیرد. اکنون که برحسب تئوری ماتریالیستی، دانستیم که افکار از ماده ناشی شده است. و وجود اجتماعی ما مآخذ وجدان ماست می‌توان گفت که "روبن" انعکاس "زیربنا" است.

چنان‌چه انگلس می‌گوید: "اعتماد و ایمان کالوینیستی {کالون calvin مبلغ اصلاحات مذهبی در فرانسه و سویس بود. او در ژنو یک جمهوری مذهبی ایجاد کرده. وی با کلیه رسوم و تظاهرات مذهب مبارزه می‌کرد. کالون مروج عقیده سرنوشت و قضا و قدر بود و همه چیز را به جبر خدایی تعبیر می‌کرد. شکی نیست که عرفان مشرق زمین نیز زاده شرایط تجارتي بوده است.} با افکار بورژوازی عصر خود جور در می‌آید. اصل سرنوشت مفهوم مذهبی نتایج حاصله از دنیای تجارت آزاد و رقابت بود تا بدین وسیله شکست و موفقیت را نتوان به کار و زرنگی افراد بستگی داد، بلکه تمام این مسائل به "قسمت" تعبیر شود "قسمتی" که گریز پذیر نیست. اگر آن ایامی را در نظر بگیریم که تمام راه‌های بازرگانی و مراکز عمده تجارت قدیم عوض شده جایش را به هندوستان و آمریکا می‌داد و در واقع جهان دستخوش یک انقلاب تجاری شده حتی موادی که از نظر اقتصادی مقدس بود، مثل طلا و نقره رفته رفته ارزش خود را از دست می‌داد، آن وقت معلوم خواهد شد که عقیده‌ی مزبور محصول فکر یا عمل نیست بلکه بقوای اقتصادی مقتدری بستگی دارد که برای اهل زمان ناشناس بوده است. (قسمت ماتریالیسم تاریخی از: تحقیقات فلسفی)

در واقع ببینیم در زندگی اقتصادی بازرگان چه نقشی دارد؟ ما فقط شاهد رقابت بین تجار هستیم ولی بازرگان‌ها و بورژواها این رقابت را به مورد عمل می‌گذارند و در نتیجه یک عده ورشکست و یک عده بهره‌مند می‌شوند.

چه بسا که با هوش‌ترین و زیرک‌ترین آن‌ها در نتیجه‌ی رقابت یا بحران ناگهانی ورشکست می‌شوند. این بحران یک چیز واضح و قابل پیش بینی نیست، و یک پیش آمد است دیگر معلوم نیست برای چه بعضی‌ها که خیلی بی دست و پا هستند می‌توانند خود را تا پایان بحران حفظ کنند پس این‌ها بسته به سرنوشت است و همین فکر است که به مذهب پرستان نفوذ می‌کند وقتی ملاحظه می‌شود که پاره‌ای در اثر شانس (تصادف) توفیق حاصل می‌کنند

فکر سرنوشت پیدا می‌شود تا افراد به وضع خود بسازند و به قسمتی که از جانب خداوند مقرر شده است معتقد گردند.

این مثال نشان می‌دهد که چگونه شرایط اقتصادی خالق افکار و عقاید می‌باشد به عبارت دیگر معلوم می‌کند که پایه ساختمان جامعه بر اقتصادیات قرار دارد.

مثال دیگری بزنیم: شعور دو نفر کارگری که از لحاظ سیاسی عقب مانده هستند، یکی از آن‌ها در کارخانه بسیار بزرگی کار می‌کند که در آن جا کار مرتب و منظم شده، و دیگری در یک کارگاه کوچک. شکی نیست که این دو کارگر صاحب کار را به یک چشم نگاه نمی‌کنند. در نظر کارگر اولی صاحب کار عبارت است از یک استشارگر خون‌خوار و دارای خصلت کاپیتالیسم آن دیگری ارباب را به چشم یک کارگر می‌نگرد منتها کارگری که راحت است و به هیچ وجه او را بدیده یک دژخیم نگاه نمی‌کند.

بطور قطع نحوه‌ی زندگی کارگری آن‌هاست که این دو خاصیت مختلف را به آن‌ها داده است. این مثال دارای اهمیت به سزایی است و ما را به نکات حساس و دقیقی می‌رساند.

۴- وجدان کاذب، وجدان صادق

گفتیم که شرایط مادی اجتماع موجد ایدئولوژی‌هاست. و وجود اجتماع شاخص وجدان اجتماعی است. پس می‌توان این‌طور نتیجه گرفت که هر کارگری باید ایدئولوژی پرولتاریایی داشته باشد. این چنین تصویری باطل است، زیرا که هر کارگری دارای وجدان کارگری نیست. باید به این نکته توجه داشت، ممکن است عده‌ای در شرایط مشخص و معینی هم زیست باشند، ولی وجدان متفاوت داشته باشند. و بر خلاف حقیقت فکر کنند. انگلس به این نوع وجدان‌ها نام کاذب داده است.

مثال: بعضی کارگرها تحت تاثیر افکاری هستند که نتیجه‌ی آن عودت یافتن به قرون وسطی است. مثال آن‌ها که طرفدار کار اهل حرفه هستند. در این مورد این کارگرها در اثر بینوایی دارای یک وجدان غلط شده‌اند؛ این طرز فکر کاملاً انعکاس شرایط زندگی اجتماعی می‌باشد. منتها یک انعکاس درست و صاف نیست. انعکاس، اغلب اوقات در وجدان مردم بصورت "وارونه" در می‌آید فقر و فلاکت اثر و انعکاس شرایط اجتماعی می‌باشد ولی برای نجات از بینوایی به راه‌های کهنه و برگشت به عقب متوسل شدن انعکاس کاذب و غلط می‌باشد. در این مرحله انعکاس به دو قسمت می‌شود یک قسمت صحیح و یک قسمت غلط.

وجدان کارگر شاه پرست نیز به دو قسمت می‌شود. قسمت صحیح آن عبارت است از فکر چاره برای بدبختی، قسمت غلط آن عبارت است از این که فکر می‌کند یک نفر پادشاه

می‌تواند دردها را درمان کند. بطور خلاصه می‌توان گفت این کارگر چون ایدئولوژی درستی ندارد غلط حساب می‌کند. چنین کارگری ممکن است در ردیف دشمنان جانی طبقه‌ی استثمار شونده قرار گیرد اگر چه خودش هم استثمار می‌شود.

بنابراین وجدان غلط عبارت است از خود گول زدن یا گول خوردن و نشناختن شرایط واقعی زندگی.

پس می‌توان گفت که ایدئولوژی انعکاس شرایط زندگی است ولی این انعکاس خود بخود نیست.

باید توجه داشت که هر گونه اقدامی برای اشتباه وجدان ما صورت می‌گیرد، و کوشش‌ها می‌شود تا وجدان ما تحت تاثیر ایدئولوژی طبقات حاکمه قرار گیرد. پرورش، تعلیم و تربیت، اولین چیزهایی است که وجدان غلط به ما می‌دهد. ارتباطات ما در زندگی، بقایای آداب روستایی و ابتدایی، تبلیغات، مطبوعات، رادیو، نیز وجدان ما را به راه خطا می‌برد.

بنابراین، کار ایدئولوژیک، برای مارکسیست‌ها اهمیت وافر دارد و وجدان غلط را باید کوبید تا به وجدان پاکیزه و درست دسترسی یافت. چنان‌که کار ایدئولوژیک صورت نگیرد، این تحول و تغییر شکل امکان پذیر نخواهد بود. پس آن‌ها که می‌گویند مارکسیسم همه چیز را به عهده جبر می‌گذارد در اشتباه هستند. زیرا در واقع ما معتقدیم که ایدئولوژی‌ها در جامعه نقش عمده‌ای را بازی می‌کنند و از این لحاظ باید فلسفه مارکسیسم را آموخت و فرا گرفت تا به توان از آن به شکل یک اسلحه‌ی قاطع و افزار مفید استفاده کرد.

۵- عمل و عکس‌العمل عوامل ایدئولوژیک

با مثال‌هایی که برای وجدان غلط و صحیح آورده شد، معلوم گشت که نمی‌باید همیشه افکار را فقط زاده‌ی شرایط اقتصادی شمرد و قدرت ایدئولوژی را ندیده گرفت. چنین شیوه‌ای توجیه پسندیده مارکسیسم نخواهد بود.

در پایان کلام می‌توان گفت که به تحقیق، افکار محصول شرایط اقتصادی می‌باشد و بخودی خود نیز تاثیرات و کارهایی می‌کند.

انگلس در تحقیقات فلسفی می‌گوید: "بنابر استنباط مادی تاریخ، عامل قطعی در تاریخ، تولید و تجدید زندگی مادی است. من و مارکس، هیچ‌گاه پا را از این فراتر نگذاشته‌ایم ولی اگر گفته شود که فقط عامل اقتصادی پدید آورنده‌ی تاریخ است، مسئله تا حدی بی‌معنی، و کلی می‌شود. وضعیت اقتصادی بنیان تاریخ می‌باشد. منتها سایر قسمت‌هایی که در سطحی بالا قرار دارند به نوبه خود در مبارزات تاریخی موثر هستند و در مواردی هم بصورت عامل قطعی

در می‌آیند. عمل و عکس‌العمل کلیه‌ی این عوامل است که جریان اقتصاد را بطرف معینی می‌کشاند، گویی یک امر جبری این جریان را بسوی گروهی از حوادث می‌راند.

مشاهده می‌شود که باید همه چیز را بررسی کرد و تنها به سراغ معنای اقتصاد نرفت، درست است که، در مرحله نخست، این موضوع منشاء سایر مسائل است، ولی هیچ وقت نباید فکر کرد که تنها علت است.

ایدئولوژی در عین حال که انعکاس شرایط اقتصادی است نتایج آن هم می‌باشد و رابطه این دو امر پر ساده نیست. زیرا همواره ملاحظه می‌شود که ایدئولوژی‌ها نیز روی علت و ریشه‌ی خود عمل متقابل دارند.

هرگاه جنبش‌های توده‌ای فرانسه را از تاریخ ۶ فوریه ۱۹۳۴ مورد مطالعه قرار دهیم این نکته از دو جهت بر ما روشن می‌شود.

۱- گروهی می‌گویند این جریان وابسته به بحران‌های اقتصادی است. این توجیه ماتریالیستی ولی یک جانبه است. در این توجیه فقط یک مسئله به حساب آورده می‌شود آن هم مسئله اقتصادی است یعنی: بحران.

۲- این استدلال در یک قسمت صحیح است ولی به این شرط که در توجیه خود تفکر اشخاص را هم بگنجانیم یعنی ایدئولوژی را، زیرا که در این جریان افکار "ضد فاشیستی" مردم هم دخالت دارد و این خود عامل ایدئولوژیک این جنبش است. ضد فاشیست بودن مردم معلول همان تبلیغاتی است که جبهه ملی را بوجود آورد. قطعی است برای مفید واقع شدن این تبلیغات زمینه مناسبی هم لازم بوده است، به این ترتیب که این نتایج را در سال ۱۹۳۲ نمی‌شد گرفت. روی هم رفته بر ما معلوم است که چگونه این جنبش توده‌ای نیز در دنباله‌ی مبارزه‌ی اجتماعی خود بر روی اقتصاد جامعه تاثیر می‌کند.

در این مثال ملاحظه می‌کنیم ایدئولوژی که انعکاسی از جامعه است به نوبه خود علتی برای حوادث و امور می‌شود.

"توسعه‌ی سیاست، قضاوت، فلسفه، مذهب، ادب، هنر، متکی بر وسعت اقتصادیات است. ولی این‌ها نیز، بر روی یکدیگر تاثیر می‌کند، هم‌چنان که، بر روی اقتصاد موثر خواهند بود. نه به این شکل که وضع اقتصادی تنها عامل و علت موثر بوده، باقی حالت مفعولی پیدا می‌کنند، بلکه، برعکس، این‌ها بر روی پایه احتیاجات اقتصادی عمل و عکس العمل دارند." (انگلس. تحقیقات فلسفی) بر این منوال باید دانست:

"حتی بنیان حق توارث و جانشینی، یا فرض تساوی در زمینه توسعه خانواده، می‌تواند بر اصل اقتصادی استوار باشد، و گر نه، مشکل می‌توان اثبات کرد که، مثلاً آزادی کامل ارث در انگلستان، و محدودیت زیاد ارث در فرانسه با تمام مختصات‌شان علل اقتصادی دارند، ولی این هر دو قسمت عمده‌ای که عبارت است از توزیع ثروت، روی اقتصادیات تاثیر می‌کند." (انگلس. تحقیقات فلسفی)

برای این‌که مثال زنده‌ای بیاوریم، مسئله مالیات‌ها را در نظر بیاوریم. همه ما درباره مالیات‌ها یک‌سان فکر نمی‌کنیم. ثروتمندان برای شانه خالی کردن از زیر مالیات، طرفدار مالیات‌های غیرمستقیم و مالیات‌های تصاعدی می‌باشند. پس فکری که ما در باب موضوع مالیات داریم بستگی دارد به شرایط اقتصادی ما یعنی شرایطی که بوسیله سرمایه‌داری ایجاد و بر ما تحمیل شده است. ثروتمندان خواستار حفاظت برتری خود هستند و برای حفظ تحمیلات کنونی و برقراری قوانین و مقررات مفید به حال خودشان، مبارزه می‌کنند. به این ترتیب این گونه قوانینی که ناشی از افکار است، بر روی اقتصاد نیز عمل متقابل داشته. تجارت کوچک و صنعت‌گر و اهل حرفه را نابود می‌کند و به تمرکز سرمایه میدان می‌دهد.

در نتیجه مشاهده می‌کنیم که شرایط اقتصادی موجد افکار، و افکار نیز موجد شرایط اقتصادی دیگری می‌شود. ایدئولوژی‌ها را همواره بر اساس این روابط و این کنش و واکنش‌ها بایستی مطالعه کرد. باز هم باید تکرار کرد، که حوایج اقتصادی، پایه‌ی همه‌ی این امور شناخته می‌شود.

بر ما واضح است که نویسندگان و متفکرین مامور تبلیغ و انتشار یا دفاع و تقویت ایدئولوژی‌های معینی هستند. افکار و نوشته‌ی ایشان بصورت حکایات و داستان‌های ساده پخش می‌شود، ولی اگر بکنه آن پی ببریم خواهیم دید که دارای ایدئولوژی معینی هستند. این بررسی دارای لطف و دقت مخصوصی است که باید با کمال احتیاط و باریک بینی صورت گیرد. ما شیوه‌ای برای این بررسی‌ها و تحلیل‌ها بدست می‌دهیم که در عین کمک مفید، بر مبنای شیوه‌ی ماتریالیسم دیالکتیک قرار داشته باشد. منتها باید دقت وافی داشت که این شیوه را به بطرز ماشینی بکار نبریم و چیزی که قابل تحلیل ما نباشد به زور تحلیل نکنیم.

۶- شیوه‌ی (متود) تحلیل دیالکتیکی

برای این‌که شیوه‌ی دیالکتیک به بهترین وجهی بکار رود، باید خیلی چیزها را شناخت و اگر از موضوع آن غافل باشیم بایستی بطور دقیق آن را بیاموزیم، و گر نه قضاوت‌های ما صورت حقیقی و منظمش را از دست خواهد داد.

برای تحلیل دیالکتیکی یک کتاب یا یک قصه‌ی ادبی، اکنون شیوه‌ای بدست شما می‌دهیم که بتوانید در سایر موارد هم بکار ببرید.

الف: نخست باید به محتویات کتاب یا قصه‌ای که تحلیل خواهیم کرد توجه کنیم آن را از مسائل اجتماعی جدا کنیم زیرا هرچیزی که ما بخوانیم به مبارزات طبقاتی و شرایط اقتصادی بستگی ندارد.

تأثیرات ادبی هم وجود دارد که بایستی بدان توجه داشت. باید دید که این کتاب به چه "مکتب ادبی" تعلق دارد. متوجه تکامل داخلی ایدئولوژی‌ها باشیم. در ضمن مطالعه، برداشتن یک خلاصه از موضوع قابل تحلیل و یادداشت نکات موثر لازم است.

ب: به اشخاص اجتماعی که قهرمان داستان هستند ملاحظه کنیم. طبقه‌ای را که این اشخاص بدان تعلق دارند بشناسیم، کار آن‌ها را بررسی کنیم و ببینیم آیا می‌توان به شکلی سرگذشت کتاب را به یک نظر اجتماعی مربوط کرد. هر گاه این عمل ممکن نبود و بطریقی معقول امکان نداشت، از تحلیل دست برداشتن خیلی بهتر از ساختن تعبیرات است، هرگز نباید تفسیری را اختراع کرد.

پ: وقتی طبقه یا طبقاتی که در داستان بازی می‌کنند معلوم شد باید مسائل اقتصادی را مورد ملاحظه قرار داد، به این معنی که طریقه تولید یا وسائل تولید، در زمانی که موضوع واقع می‌شود، چگونه بوده است.

مثلاً، هر گاه واقعه در زمان ما باشد دوره اقتصاد سرمایه‌داری است. امروزه قصه‌ها و رمان‌های بسیاری در مذمت کاپیتالیسم نوشته می‌شود و با آن به این وسیله مبارزه می‌کنند. ولی برای مبارزه با کاپیتالیست‌ها دو طریق موجود است:

۱- طریقه انقلابی و پیشرو.

۲- طریقه ارتجاعی که می‌خواهد بشریت را به عهد گذشته برگرداند.

در رمان‌های امروزی مبارزه‌ی رایج با سرمایه‌داری بیشتر به این صورت است که همیشه تاسف دوره‌های پیش را بخورند.

ت: وقتی به این نکات رسیدیم. آن وقت می‌توانیم ایدئولوژی کتاب را بشناسیم به این معنی که به افکار، احساسات و طرز تفکر مولف راه یابیم. در ضمن مطالعه و بررسی ایدئولوژی باید فهمید کتاب چه نقشی را بازی می‌کند و در مغز خوانندگان چه اثری می‌گذارد؟

ث: آن وقت خواهیم توانست نتیجه‌ی کتاب را پس از این تحلیل خلاصه کنیم و بگوییم برای چه نوشته شده است؟ و علت نشر آن در این زمان چیست؟

این شیوه، با در نظر داشتن کلیه مسائلی که تا این جا مطالعه کرده ایم مفید واقع می شود. این را خوب باید فهمید که دیالکتیک همان طور که جهان بینی خاصی به ما می دهد. همان طور هم خواستار شناسایی صحیح امور است تا بتوان از مورد معینی صحبت و یا آن را تحلیل کرد. اکنون که دانستیم شیوه ما چیست باید در مطالعات خود زندگی مبارزه جویانه ی خود و تغییراتی که بدان دست می دهد دقت و کوشش داشته باشیم که همه چیز را بر حسب حرکت و تغییر نگاه کنیم نه به حالت ثابت و بی حرکت و بعلاوه هر چیزی را از کلیه جوانب آن ملاحظه کنیم نه از یک سو. خلاصه در همه چیز و در همه جا با فکر دیالکتیکی بررسی کنیم.

۷- لزوم مبارزه ایدئولوژیک

اکنون ما می دانیم ماتریالیسم دیالکتیک - یعنی شکل نوین ماتریالیسم که بدست مارکس و انگلس پی ریزی شده است - چیست؟ و نیز می دانیم که این ماتریالیسم است که بوسیله لنین توسعه یافته است. در این کتاب تا آن جا که توانسته ایم از متون مارکس و انگلس یاری خواسته ایم ولی از ذکر این نکته ناگزیریم که بخصوص بایستی اثر فلسفی لنین را مطالعه کرد امروزه مارکسیسم بدون لنینیسم ارزش واقعی خود را نمی تواند نشان دهد. مارکسیسم لنینیسم و ماتریالیسم دیالکتیک تفکیک شدنی نیستند. ماتریالیسم دیالکتیک به ما مجال می دهد که به وسعت، به قدرت و به منافع سرشار مارکسیسم لنینیسم دست یابیم. این موضوع ما را به این نکته می رساند که یک فرد مبارز در صورتی به اسلحه ایدئولوژیک مجهز می شود که به کلیه این اصول آشنا گردد.

دنیای بورژوازی چون بدین معنی واقف است کوشش می کند، ایدئولوژی مخصوص خود را، به هر وسیله که می شود در وجدان کارگران رسوخ و نفوذ دهد. چون می داند که در بین مباحث عمده مارکسیسم لنینیسم، مردم از همه کم تر به مفهوم ماتریالیسم دیالکتیک وقوف دارند در این مورد سکوت می کنند، مشکل می توان باور کرد که فرهنگ دولتی از این روش و شیوه تحقیق غافل و بی خبر باشد. چیزی که باعث می شود فلسفه به شیوه ی یکصد سال پیش آموخته شود همان تعهد علمای بورژوازی است.

اگر سابقاً، شیوه ی متافیزیک بر شیوه دیالکتیک تسلط و برتری داشت همان طور که دیدیم، علتش جهل عمومی بود. امروزه در پرتو پیشرفت های علمی معلوم شده است که شیوه ی ماتریالیسم دیالکتیک تنها شیوه ای است که با مبانی علمی تطبیق می کند و

خیلی افتضاح‌آور است که در دانشکده‌های ما به فرزندان ما سبک تفکر فرسوده و باطلی تدریس می‌شود که سوای جهل مبنایی نداشته است.

حتی علما ناچار می‌شوند، در مطالعات تخصصی خود، در پاره‌ای موارد خواه نا خواه از موازین دیالکتیک مدد بخواهند و گرنه ادامه تحقیق و آزمایش با نحوه تفکری که بدان‌ها آموخته شده یعنی شیوه‌ی تفکر متافیزیکی امکان پذیر نیست.

اگر علمای بزرگی از قبیل پاستور و برانلی (که از ایده‌آلیست‌ها و یکتاپرستان بوده‌اند) دارای سنخ تفکر دیالکتیکی می‌بودند! چه بسا کمک‌ها و ترقیات عمده‌تری که می‌توانستند به علوم و عالم بشری بدهند!

بورژوازی علاوه بر این توطئه که مارکسیسم لنینیسم را با سکوت برگزار می‌کند برای مبارزه با جنبش کارگری اقدامات دیگری هم می‌کند. چنان‌که در این ایام "تئوریسین‌های" تازه وارد و نوزادی پیدا می‌شوند که خود را مارکسیست می‌شمرد و می‌خواهند به اصطلاح خودشان "مارکسیسم" را "احیا" و "جوان" کنند. در این گونه مبارزات مخصوصاً مسائلی از مارکسیسم را انتخاب می‌کنند که به خوبی روشن و باز نشده است. مثلاً "فلسفه ماتریالیسم و بدان وسیله مسیر انقلاب را منحرف می‌کنند. مثلاً" کسانی یافت می‌شوند که می‌گویند مارکسیسم از لحاظ عمل انقلابی صحیح است، ولی فاقد جنبه‌ی عمومی جهانی می‌باشد. می‌گویند که می‌توان کاملاً "مارکسیست بود بی آن‌که به قبول فلسفه مادی تن در داد. اقدامات خراب‌کارانه از این قبیل و با اشکال مختلف صورت می‌گیرد، آن‌هایی که همیشه دم از مارکسیسم می‌زنند می‌خواهند اصل مارکسیسم را خراب کنند و افکاری را در آن نفوذ دهند که غیر از مارکسیسم باشد، یعنی خالی از فلسفه مادی باشد. در گذشته از این قبیل اقدامات زیاد شده است. برای مبارزه با همین فعالیت‌ها بود که لنین کتاب "ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم" را تالیف کرد. در عصر کنونی که عصر رواج مارکسیسم می‌باشد این گونه تشبیهات رو به فزونی نهاده است. این جاست که فلسفه‌ی مارکسیسم یعنی ماتریالیسم را باید به خوبی آموخت تا بتوان از چهره مخالفین و دشمنان مارکسیسم نقاب برداشت.

۸- نتیجه

خوشبختانه، چند سالی است، که مخصوصاً طبقه کارگر، فشار زورمندی بطرف مسائل مارکسیستی آورده است و به فراگرفتن فلسفه ماتریالیستی رغبت روزافزونی نشان می‌دهد، علت این امر آن است که طبقه زحمت‌کش به حقانیت و درستی دلائلی که ما در آغاز کتاب آورده‌ایم پی‌برده است. کارگران بر طبق آزمایش‌های شخصی خود، به لزوم تطبیق تئوری با

عمل، و دامنه دادن به مطالعات تئوریک وقوف حاصل کرده اند. البته این کوشش تا حد امکان باید ادامه پیدا کند. وظیفه و نقش هر مبارزی آن است که این جریان را تقویت کند، به جهت صحیح براند، و ماهیت آن را صحت بخشد، باید خوشحال بود که دانشکده کارگری پاریس (امروز به نام دانشکده نوین معروف شده است.م) به هزاران هزار انسان مفهوم ماتریالیسم دیالکتیک را آموخته است و چنانچه بدین طریق پیش برویم، به بورژوازی می توان نشان داد که **راه علم** کدام است. این مسئله وظیفه ما را نیز مشخص می کند. **باید مطالعه کرد.** مارکسیسم را باید یاد گرفت و به همه کس یاد داد. به موازات مبارزه ای که در خیابان ها، و در محل کار صورت می گیرد، وظیفه هر مبارزی آن است که این مبارزه ایدئولوژیک رادرمه جا به عهده بگیرد.

وظیفه ما آن است که از ایدئولوژی خود در برابر حمله های مختلف دفاع کرده و سپس به حمله ای متقابل پردازیم تا ایدئولوژی بورژوازی را خراب و ویران و از وجدان کارگرها ریشه کن کنیم ولی برای برتری یافتن در این مبارزه باید مسلح شد، **فرد مبارز باید به شناسایی و درک ماتریالیسم دیالکتیک مسلح باشد.**

در شرایط کنونی بزرگ ترین وظیفه ما برقراری جامعه ی بی طبقات است تا در آن جامعه هیچ چیز نتواند سد راه علم و فرهنگ شود.

سئوالات آزمایشی

- ۱- آیا درست است که مارکسیسم نقش افکار را انکار می کند؟
- ۲- عوامل مختلفی که در ساختمان جامعه دخالت دارد کدام است؟
- ۳- یک داستان را بر شیوه ی ماتریالیسم دیالکتیک بخوانید و تحلیل کنید و ببینید چه نتیجه ای بدست آورده اید؟ به این موضوع براساس مجموعه ی مطالعات این کتاب جواب بدهید.

پایان

اکتبر ۲۰۰۷

در ستایش آموختن _ برتولت برشت

یادبگیر، ساده ترین چیزها را

برای آنان که بخواهند یادگیرند

هرگز دیر نیست

الفبا را یاد بگیر، کافی نیست، اما
 آن را یاد بگیر، مگذار دلسردت کنند
 دست به کار شو، تو همه چیز را باید بدانی
 تو باید رهبری را بدست گیری.
 ای آن که در تبعیدی، یاد بگیر
 ای آن که در زندانی، یاد بگیر
 ای زنی که در خانه نشسته‌یی، یاد بگیر
 ای انسان شصت ساله یاد بگیر
 تو باید رهبری را بدست گیری.
 ای آن که بی خانمانی، در پی درس و مدرسه باش
 ای آن که از سرما می لرزی، چیزی بیاموز
 ای آن که گرسنگی می کشی، کتابی بدست گیر
 این، خود سلاحی ست
 تو باید رهبری را بدست گیری.
 ای دوست، از پرسیدن شرم مکن
 مگذار که با زور، پذیرنده‌ات کنند
 خود به دنبالش بگرد
 آن چه را که خود نیاموخته‌ای
 انگار کن که نمی دانی.
 صورت حسابت را خودت جمع بزن
 این تویی که باید پردازی‌اش
 روی هر رقمی انگشت بگذار
 و پرس، این، برای چیست؟
 تو باید رهبری را بدست گیری.